



شرح جان شرحه شرحه بازگو

ده زکات روی خوب، ای خوب رو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۵)

چقدر مهم است که شما زکات روی خوب را می‌دهید، قانون جبران را رعایت می‌کنید. ما نمی‌توانیم چیزهایی که یاد می‌گیریم برای خودمان نگه داریم. درعین حال مواظب هم هستیم چیزی را به کسی تحمیل نکنیم. مثل سفره سیزده‌بدر غذایمان را می‌گذاریم وسط، هرکسی هرچه دوست دارد برمی‌دارد. نه این‌که تحمیل می‌کنیم به کسی و یا می‌رویم به قضاوت که بلد نیستی.

(پرویز شهبازی، برنامه گنج حضور شماره ۹۰۷)

متن کامل پیام‌های بینندگان برنامه ویژه پیام‌های تلفنی ۱-۲-۹۲۴

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۴ تیرماه ۱۴۰۱

برنامه شماره ۱-۲-۹۲۴

اجرا : آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا:

۱۵ ژوئیه ۲۰۲۲ - ۲۴ تیرماه ۱۴۰۱

تلفن موبایل
آقای پرویز شهبازی
Tel: 001-818-970-3345

برنامه ۱-۲-۹۲۴
بخش اول
برنامه ویژه پیغامهای تلفنی

Studio : 001 747 7779662 Parviz Shahbazi

ردیف	پیام دهنده	صفحه
۱	خانم نسترن با سخنان آقای شهبازی	۳
۲	خانم فاطمه از آمل با سخنان آقای شهبازی	۹
۳	آقای کریم و همسرشان با سخنان آقای شهبازی	۱۹
۴	آقای ضیا از پیرانشهر با سخنان آقای شهبازی	۲۷
۵	خانم مایسا از ممسنی با سخنان آقای شهبازی	۲۹
۶	آقای مسعود از فسا با سخنان آقای شهبازی	۳۲
۷	خانم بیننده از شیراز	۴۰
۸	آقای قاسمی از بوکان	۴۲
۹	خانم مهردادخت از چالوس	۴۴
۱۰	آقای بیننده با سخنان آقای شهبازی	۴۸
۱۱	خانم نرگس از شیراز	۵۱
۱۲	آقای مهدی از تهران با سخنان آقای شهبازی	۵۸
۱۳	خانم حمیده از استان مرکزی با سخنان آقای شهبازی	۶۵
۱۴	خانم فرزانه از تهران با سخنان آقای شهبازی	۶۸
۱۵	خانم طیبیه از همدان با سخنان آقای شهبازی	۷۲
۱۶	آقای بابک از شیراز	۸۱
۱۷	خانم طاوس از تهران	۸۸
۱۸	آقای احمد از مشهد با سخنان آقای شهبازی	۹۲
۱۹	خانم بیننده و پسرشان ماهان از ممسنی با سخنان آقای شهبازی	۹۵



۱- خانم نسترن با سخنان آقای شهبازی

در دفتر پنجم بیت ۴۱۲۰ جناب مولانا دارند که:

نعره لاضیر بشنید آسمان چرخ گویی شد پی آن صولجان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۰)

ضربت فرعون ما را نیست ضیر لطف حق غالب بود بر قهر غیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۱)

خداوند باید نعره «لاضیر» ما را بشنود. بکوشیم و درک کنیم، هنگامی که همانندگی در فضای گشوده شده به عدم تبدیل می‌شود و عدم را جای این همانندگی‌ها می‌گذاریم، به زندگی بگوییم، این‌ها را بگیر. بیا که من ضرر نمی‌کنم تا زندگی هم با چوگان‌هایش به نجاتمان برسد.

هنگامی که در درد خود را دیدم، تنها چیزی که به ذهنم رسید، طلب کردم از زندگی. زندگی این دردی که درونش گیر کرده‌ام را از من بگیر، زیرا که من نمی‌دانم، تو می‌دانی در اطراف من چه خبر شده‌است؟

در طی این سه هفته اخیر خود را در قهر از سمت فضای گشوده شده از زندگی دیدم و دیدم آن قدر در طی این همانندگی‌های آفل دنیوی چرخ شده‌ام که در قهر با زندگی قرار گرفته‌ام و گویی با شیطان حرص و طمع هرچه بیش‌تر همانندگی، و همانندگی تنها برای خودم، دوست شده‌ام.

خود را در سیل آب غم این جهان چند لحظه‌ای دیدم و ناظر اختلال خود شدم که چگونه جلوی خداگونه‌گی، عشق و وحدت مرا دارد می‌گیرد! درخواست فضاگشایی از زندگی کردم، و سعی کردم از اشتباهاتم بگذرم. خود را بیخشم و دوباره شروع کنم. اطرافیانم را رها کنم. چیزی از آن‌ها طلب نکنم. رها کنم و بگذرم.

لحظه‌ای به یادم آمد، نسترن حواست کجاست؟ حواست هست که نباید از این جهان و مادیاتش چیزی بخواهی؟ نسترن مگر قرار نیست از کسی چیزی نخواهی تا به بهشت ابدی و بی‌نیازی راه پیدا کنی، پس چه شده‌است؟ این دیو تو را کی و چگونه مجذوب خود کرد؟ به خود آمدم و دیدم بله، الآن وقت آن است که از



خواب همانندگی‌هایم بیدار شوم و از زندگی درخواست کمک کنم که ناگهان شعر زیبای جناب مولانا به یادم آمد.

در دفتر اول، بیت ۴۲۲ که شما در برنامه ۹۲۳ گفتید.

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش

وارهاند از خیال و سایه‌اش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۲)

سایه یزدان بود بنده خدا

مردۀ این عالم و زنده خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۳)

دامن او گیر زوتر بی‌گمان

تا رهی در دامن آخرزمان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۴)

می‌خواهم سایه خدا باشم زین پس. متوجه شدم باید از سایه جهان رها شوم و سایه یزدان را بر سر خود بگذارم تا او مرا با فضاگشایی آشنا و هدایت کند. تنها او می‌تواند با فضاگشایی که در مرکز می‌گذارد، مرا از فکر، خیال، توهم و خواسته‌های ذهنی، هم‌هویت شدن جدا سازد و وارهاند.

دایه و تربیت‌کننده ابدی و ازلی من خانواده‌ام، دوست، آشنا نیست، بلکه تنها دایه، خداوند حی و قیوم که ناظر بر تمام ابعاد من است، می‌تواند به من کمک کند. باید دامن خدا را بگیری تا در دامن بی‌نیازی آخرزمان روان‌شناختی بغلطیم.

و همین‌طور استاد، این بیتی که خیلی کمکم کرد، در سه هفته اخیر ناامید شده بودم و فکر می‌کردم که خب خیلی اشتباه کردم، اما با گوش دادن به برنامه‌تان و برنامه ۹۲۳ گفتید که

أذْکُرُو اللّٰهَ، کَارِ هِر اوباش نیست

اِرْجِی بَر پَای هِر قَلاش نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)



لیک تو آیس مشو، هم پیل باش ورنه پیلی، در پی تبدیل باش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۳)

این که خب استاد، بیش‌تر یاد گرفتم که نباید در هر موقعیت زندگی گیر می‌افتیم، از زندگی می‌آید که یک تجربه‌ای را به ما بدهد و از آن خامی بخواهیم، پخته بشویم و کسی که پخته می‌شود هیچ‌وقت خام نمی‌شود.

و زیباترین هدیه زندگی به تمام انسان‌ها این است که وقتی که دچار اشتباه می‌شوم یا فکر می‌کنم اشتباه کردم، آن هدیه که تجربه است را بگیرند و همان تجربه شاید زیباترین هدیه زندگی می‌شود، به خاطر این که تجربه خیلی یاد می‌دهد که همان‌بده نباید بشوی، همه چیز آفل است و انگار که تو را بیدار می‌کند و تجربه خیلی می‌تواند به درک پختگی همه ما انسان‌ها را برساند.

آقای شهمازی: خیلی زیبا، آفرین! آفرین! بله، مخصوصاً در سن و سال شما باید توجه کنید که شما باید اشتباه کنید، یاد بگیرید. البته باید اشتباه نکنید، نه این که سعی کنیم اشتباه نکنیم، ولی نمی‌شود اشتباه نکرد.

اشتباهات ما راه‌های مختلف انجام یک کار است و شما تجربه ندارید. شما بیست و یک سالتان است. به خودتان روا بدارید که اشتباه نکنید، ولی باید از اشتباه یاد بگیرید.

این اشتباه کردن نیست که ما را عقب می‌اندازد، یاد نگرفتن است که ما را عقب می‌اندازد، و گرنه چندتا اشتباه ما را نمی‌کشد.

خیلی زیبا! نسترن خانم. ان شاء الله که موفق باشید، ناامید نشوید. شما می‌دانید که این که کسی می‌گوید من اشتباه نکنم، در واقع این از یک جای دیگر می‌آید، آن جا را شما می‌شناسید. آن همان پرده کمال است. پندار کمال است.

پندار کمال ما اقتضا می‌کند که ما اصلاً اشتباه نکنیم. هم چون چیزی وجود ندارد، هم ما اشتباه خواهیم کرد، هم آدم‌هایی که در اطراف ما هستند، اشتباه خواهند کرد. ما باید فضا را باز کنیم، اشتباه خودمان را اول ببخشیم، وقتی دیدیم خودمان اشتباه می‌کنیم، اشتباه دیگران را هم ببخشیم.



ما اشتباه می‌کنیم، ما در واقع زیر نفوذ من ذهنی خودمان هستیم. نمی‌شود اشتباه نکنیم، هیچ‌کس نمی‌شود یک وردی بخواند، به خدا زنده بشود، از آن به بعد دیگر خدا از طریق او فکر کند، عمل کند، اشتباه نکند، هم‌چون چیزی نیست. به تدریج ما بیدار می‌شویم به هشیاری زندگی.

ممنونم، ان شاءالله موفق باشید. خداحافظ شما.

خانم نسترن: بله استاد، من در همین حالت هم به پندار کمالم یعنی آگاه شدم. این‌که ذهن پندار کمال دارد و هر درجه که زندگی می‌آید به ما کمک بکند، آن خودش را وسط می‌اندازد و می‌گوید من هستم، ولی خودش را به‌عنوان یک من شیطانی منفی نشان می‌دهد همیشه، چون در همه وضعیتهای فقط می‌خواهد انسان را به منفی بودن هدایت کند و اصلاً اجازه نمی‌دهد که ما آگاه بشویم.

پندار کمال من این بود که من نباید اشتباه بکنم. چرا اشتباه کردم؟ چرا دیگران اشتباه کردند؟ دیدم نه، این پندار کمال است. اشتباه هست، انسان جایز الخطاست و هر دفعه که ما اشتباه می‌کنیم در واقع این بازی زندگی است که ما به فضاگشایی برسیم.

این اصلاً چیزی نیست که بخواهیم ما در درد بغلطیم، اما من ذهنی انسان را به درد هدایت می‌کند. می‌گوید که برو درد بکش، دیدی اشتباه شد، دیدی این اتفاق افتاد، حالا برو درد بکش! یا برو درد بده! ولی این فقط یک بازی زندگی است که پشت پرده را نشانت بدهد، بگوید فضا را باز کن و بگذر.

این بینش اگر که در همه ما انسان‌ها شکل بگیرد، شاید این پندار کمال بکشد عقب و ما ببینیم که نه، همه چیز آن قدر جدی نیست که ما بخواهیم جدی بگیریمش، همه چیز در زیبایی زندگی، دارد می‌گذرد.

آقای شهمازی: آفرین! آفرین!

خانم نسترن: ممنونم استاد. ببخشید وقت برنامه را هم گرفتم.

آقای شهمازی: نه، شما یا هرکس دیگر، من، هرکسی، باید در این لحظه به خودش بیاید که من چکار می‌خواهم بکنم؟ چه چیزی برای من خوب است؟ برای پیشرفت من خوب است؟ نه این‌که چرا فلانی اشتباه کرده؟ من بروم به او درد بدهم، یا به خودم درد بدهم.



یادمان باشد آن چیزی که جمع، ما را به اصطلاح به سوی آن سوق می‌دهد، آن شاید غلط باشد. برای این که وقتی ما اشتباه می‌کنیم، پدر و مادر ما، مردم، ما را ملامت می‌کنند. چرا اشتباهی به این بزرگی کردی؟ نباید این کار را می‌کردی!

این کار درست نیست. آن موقع مردم مجبور می‌شوند اشتباهاتشان را پنهان کنند، یاد نگیرند، زیر درد بروند و این اصل را هم مولانا به ما یاد داده که وقتی آدم موقع درد یک چیزی را یاد می‌گیرد، در واقع یاد نمی‌گیرد.

باید فضا را باز کند، با آرامش. یعنی شما یا من، بنشینیم ببینیم که در هر سنی هستیم، چه را از این اشتباه من یاد می‌گیرم؟ چرا این طوری رفتار کردم؟ چه را باید عوض کنم؟ با دیگران هم کاری نداشته باشیم، برود آن چیز را در خودش عوض کند، یاد بگیرد و جلو برود و خودش را ببخشد.

همیشه شما باید خودتان را ببخشید اما باید بدانید که زیبا نیست که ما مرتب پشت سرهم اشتباه کنیم. باید دقت کنیم، مواظب باشیم، اشتباه نکنیم، ولی این را هم بدانیم که اشتباه خواهیم کرد، نمی‌شود اشتباه نکنیم.

۲- خانم فاطمه از آمل مازندران با سخنان آقای شهبازی

خانم فاطمه: سلام. آقای شهبازی، حالتان خوب است؟ چقدر خوش‌حالم! (گریه خانم فاطمه) من اولین بار است زنگ می‌زنم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: آفرین! خب صحبت کنید.

خانم فاطمه: (گریه خانم فاطمه). یک چیزی نوشته‌ام، می‌خواهم برایتان بخوانم.

آقای شهبازی: بله بله، بخوانید.

خانم فاطمه:

کاش کانال‌ها همه می‌شد گنج‌حضور
(حمله‌ها؟) می‌رفت و انسان‌ها صبور

می‌شکست کبر و دروغ‌ها و ریا
می‌نشست مهر و محبت و صفا

دردها می‌رفت و پایان می‌گرفت
عشق در وجود ما جان می‌گرفت

آنصتوا می‌رفت در آغوش همه
می‌شد انسان بی‌شک و بی‌دمدمه

صلح و آشتی می‌آمدن به سراغ
هریک از ما می‌گرفتیم یک چراغ

دگر آن روز سروصدایی نبود
جنگ بین سفید و سیاه نبود



تیر و تفنگ نبود دست کسی نمی‌ریختن خون هیچ نفسی

خیلی خوش‌حالم آقای شهبازی. (گریه خانم فاطمه)

آقای شهبازی: خیلی ممنونم.

خانم فاطمه: زنگ زد، الان اولین بار است. من الان نزدیک سه سال است، برنامه شما را می‌بینم. من سواد ابتدایی هم دارم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فاطمه: (گریه خانم فاطمه) وقتی برنامه شما را گرفتم، داشتم بال درمی‌آوردم.

آقای شهبازی: چه؟ چکار می‌کردید؟

خانم فاطمه: ... توی ذهن بودم، دور خودم می‌گشتم، ناراحت بودم، همه‌اش برای خودم می‌خواندم:

نمی‌دانم چرا آمدم به خاک روزی می‌افتم و باز می‌شوم خاک

همه‌اش داشتم این را می‌خواندم، شب‌وروز بلند می‌شدم از صبح تا غروب این‌ها را می‌خواندم و می‌گفتم چرا من به دنیا آمده‌ام؟ برای چه آمده‌ام؟ به چه درد می‌خورم؟

ولی این برنامه شما را که گرفتم، حالا متوجه شدم، خدا چرا من را به دنیا آورد.

آقای شهبازی: آفرین! آفرین!

خانم فاطمه: من همه ابیات شما را که کلیدی بود نزدیک به صدوپنجاه بیت می‌شود، نوشتم زدم به در و دیوار آشپزخانه و من همیشه خودم تنهایی این برنامه را می‌روم جلو، البته خانواده هم همراهی می‌کنند با من.

آقای شهبازی: آفرین!



خانم فاطمه: اوایل که این برنامه را شروع کردم به نگاه کردن «آنصِتوا» آمد درون من انگار، بعد دیدم، یک روز صبح بلند شدم دارم «آنصِتوا» می‌خوانم و هر وقت بیدار می‌شدم، می‌خواستم بخوابم، شب‌وروز داشتم «آنصِتوا» را می‌خواندم. دیدم «آنصِتوا» را جور دیگری خواندم.

زندگی به زبانم جور دیگر آورد.

آنصِتوا یعنی سکوت آغاز کن
آنصِتوا یعنی سکوت را ناز کن

و یک‌بار دیگر هم همین جمله را خواندم:

آنصِتوا یعنی اندیشه بهانه‌ست
آدمی در اتفاق و لحظه است

و یک مقداری این را ادامه دادم، نمی‌دانم بخوانم یا نه؟

آقای شهبازی: بخوانید، بله هرچه می‌خواهید بگویید. از کجا زنگ می‌زنید؟

خانم فاطمه: من از مازندران زنگ می‌زنم.

آقای شهبازی: مازنداران! آفرین، جانم بفرمایید.

خانم فاطمه:

آنصِتوا یعنی فاصله بگذار بین فکرها
این همان خواسته توست، این است دعا

خانم فاطمه: ببخشید اگر من خوب نمی‌خوانم، درست ننوشته‌ام، به من بگویید من نخوانم.

آقای شهبازی: خیلی خوب می‌خوانید خانم. خیلی عالی می‌خوانید. خیلی خوب صحبت می‌کنید. بفرمایید.



أَنْصِتُوا یعنی برگرد به اصل خویش
آن روزِ اَلْسِت، به رَبِّ گفتی تو پیش

أَنْصِتُوا یعنی اَلْسِت گفتی بلی
مزن زیرش که می‌شی مُنحِنی

أَنْصِتُوا یعنی که صابر باش صبور
رها کن خود را از آن فکرهای دور

أَنْصِتُوا یعنی جهان دارد فریب
می‌اُفتی هر لحظه به دست‌انداز و شیب

أَنْصِتُوا یعنی بگشا تو فضا
تا رسد از نورِ حق حکمِ قضا

أَنْصِتُوا یعنی خبرها فانی‌اند
ببند گوشت را که هر یک جانی‌اند

أَنْصِتُوا یعنی سخن کوتاه کن
بشین گوشه‌ای، به ذهن نگاه کن

أَنْصِتُوا یعنی خدا آماده است
جَفَّ الْقَلَمُ برایش ساده است

أَنْصِتُوا یعنی شکفتن از درون
می‌شوی ایمن از رِبِّ الْمَنُونِ

أَنْصِتُوا یعنی خدا هست مشتری
مترس از این‌که او پُر هست غنی



أَنْصِتُوا از رَبِّ آمِدْ به پدید
بشنو این آیه جدا شو از پلید

أَنْصِتُوا یعنی گذشته‌ها گذشت
اتفاق این لحظه، بگیر دو دست

أَنْصِتُوا یعنی لحظه اتفاق
خموش باش تا رسد از حق اِرفاق

أَنْصِتُوا یعنی بپذیر حرف حق
شب‌وروز بخوان تو رَبُّ الْفَلَقِ

أَنْصِتُوا یعنی قُلْ تَعَالُوْا بَشْنُو
بنداز آن ذهن پلید و آن عَدُو

أَنْصِتُوا یعنی خدا هست كُنْ فَكَانَ
هرچه داری «لا» کن دست جانان

أَنْصِتُوا یعنی بشکنی آن غرور
جدا شو از من‌ذهنیِ شرور

أَنْصِتُوا یعنی رَبِّ فرمود اِرْجِعِي
تعجیل کن تو ای انسان، تو ای آخی

أَنْصِتُوا یعنی ز خود فارغ شو
بشنو اِرْجِعِي ز خود فائق شو

أَنْصِتُوا یعنی وقت را دادی هدر
بگیر «گَرْمَنَا» و بخوان تو «کوثر»



اَنْصِتُوا یعنی جدا شو از زمان
«لا» کن هرچی بود و هست، شوی میزان

اَنْصِتُوا یعنی پرهیز کن از هر بدی
غزل را بخوان و بخوان مثنوی

اَنْصِتُوا یعنی بلا رفت از جهان
زیر لطفِ حق می‌مانی در امان

این یک بیت را برای شما نوشته‌ام:

اَنْصِتُوا یعنی بگیر گنج حضور
مولوی در شهبازی کرده ظهور

اَنْصِتُوا یعنی سکوت آغاز کن
اَنْصِتُوا یعنی سکوت را ناز کن

اَنْصِتُوا یعنی سکوت آغاز کن
یعنی درها، رُو به حق تو باز کن

اَنْصِتُوا یعنی سکوت آغاز کن
یعنی هر دم به سویش پرواز کن

اَنْصِتُوا یعنی اَنْصِتُوا از حق آمد به وجود
پس بگیر خوش حال باش و کُن سجود

الو!

آقای شهبازی: بله دارم گوش می‌دهیم خانم، خیلی زیباست.

خانم فاطمه: نمی‌دانم خوب نوشته‌ام! من سواد ابتدایی دارم.



آقای شهازی: به به!

خانم فاطمه: ولی عاشق این علم بودم. سال‌ها دور خودم می‌گشتم.

آقای شهازی: آفرین!

خانم فاطمه: همه‌اش ناراحت بودم.

آقای شهازی: بله، آفرین! یک شعری در روی صفحه نوشته شده، نمی‌دانم شما می‌بینید یا نه؟

خانم فاطمه: تلویزیون را خاموش کرده‌ام.

آقای شهازی: عیب ندارد. خیلی خوب، می‌گوید:

از ملولی کاله می‌خواهد ز تو
نیست آن‌کس مشتری و کاله‌جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۴)

کاله را صد بار دید و باز داد
جامه کی پیمود او؟ پیمود باد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۵)

کالا را شما خریدید. کالای عشق و سکوت و «آنصیتوا» را ما از مولانا می‌شنویم، پس می‌دهیم، هی پس می‌دهیم هی پس می‌دهیم، مثل کسی که می‌رود پیراهن بخرد، هی این مغازه پیراهن را می‌بیند، پس می‌دهد، می‌رود آن مغازه همان پیراهن را می‌بیند، پس می‌دهد، پیراهن‌های زیادی را می‌بیند، پس می‌دهد، این آدم کالا خریدن نیست، حوصله‌اش سر رفته‌است. شما مشتری بودید، خریدید. عشق را خریدید.

می‌بینید به سواد نیست، شما سواد ابتدایی دارید، شعرهای به این زیبایی گفتید، فهمیده‌اید و عمل کرده‌اید. شنیده‌اید و عمل کرده‌اید.

امیدوارم ما همه از شما یاد بگیریم. شما کالا را خریده‌اید خانم، عالی است، عالی، عالی، عالی، آفرین! آفرین! بله بفرمایید.



ملول هم نیستید. یک عده‌ای حوصله‌شان سررفته، می‌خواهند مولانا گوش بدهند، هیچ هم اثری نمی‌کند. باید طالب باشید. باید طلب داشته باشید، اشتیاق داشته باشید.

شما ببینید، شما مثالی هستید، کسی که طلب دارد، اشتیاق دارد، دنبال چیزی می‌گردد، دنبال کالا می‌گردد، وقتی می‌بیند، می‌گیرد.

۹۲۴ تا برنامه، نزدیک ۲۲ سال است در خدمتتان اجرا کردیم، برخی از شما خریده‌اید، گرفته‌اید، در زندگی‌تان عمل کرده‌اید، موفق شده‌اید.

اصلاً به سواد نیست. بعضی‌ها هم از روی بی‌حوصلگی و برنامه دیگری نیست، گنج حضور گوش می‌دهم. ما از شما یاد گرفتیم که اگر کسی طلب داشته باشد، ذوق داشته باشد، اشتیاق داشته باشد، بخواهد پیشرفت کند، می‌کند، مثل شما. آفرین!

خانم فاطمه: من برایم هیچ چیز دیگر مهم نیست، فقط شب و روز می‌خواهم برنامه را ببینم. همین! بنشینم پایش، بنشینم گوش کنم.

آقای شهسازی: آفرین!

خانم فاطمه: اصلاً لذت می‌برم، نمی‌توانم چیز دیگر، دیگر هیچ چیز برایم ارزش ندارد.

آقای شهسازی: خیلی زیبا. همین حرفی هم که زدید، ای کاش ما این دشمنی و توپ و تفنگ و نمی‌دانم این همه اسلحه‌سازی و درواقع بشر خودش را مسخره کرده‌است.

به‌جای این‌که ما هجوم ببریم یک جایی به کسی کمک کنیم، بگوییم این مملکت به کمک احتیاج دارد، به مدرسه احتیاج دارد، به لباس احتیاج دارد، به غذا احتیاج دارد، این گروه دارند از گرسنگی می‌میرند، ما داریم هم‌دیگر را می‌کشیم.

شما راست می‌گویید. شما سواد ابتدایی دارید ولی خردمندانترین حرف را زدید. ما توپ، تفنگ می‌خواهیم چکار کنیم، ما باید به هم کمک کنیم. ما آمده‌ایم عشق را تجربه کنیم. ما این قدر عقب افتاده‌ایم به‌عنوان جمع، بشر دارد خودش، خودش را ازبین می‌برد. که ما فکر کنیم بلد هستیم، چه را بلد هستیم ما؟

ما اگر مثل شما بودیم، تمام این کسانی که قدرتمند هستند، می‌خواهند دنیا را درست کنند، باید بیایند از شما یاد بگیرند که سواد ابتدایی دارید.



همین حرف‌ها را بشنوند که آقا، خانم، ما آمده‌ایم به هم‌دیگر کمک کنیم، فردا می‌میریم می‌رویم، موقتاً این‌جا هستیم، هیچ‌کس نبوده بیشتر از بالاخره صدسال، صدوبیست سال عمر کند.

تا آن‌جایی که ما عقلمان می‌رسد ما دیده‌ایم، تاریخ نوشته است، دیگر در این صدوبیست سال که بیشتر هم، متوسط بگیریم یا شصت سال، دیگر تو چرا می‌خواهی مردم را بکشی و آزار بدهی، برو به یکی کمک کن! اگر بلد هستی. بلد هم نیستی، برو یک گوشه‌ای بنشین کیف خودت را بکن. دیگر کاری به مردم نداشته باش.

خیلی زیبا بود، ممنونم. چیز دیگری می‌خواهید بگویید؟

خانم فاطمه: خواهش می‌کنم. یک قسمتی خواستم، یکی دو خط است.

آقای شهمازی: بله بگویید.

خانم فاطمه:

سال‌ها جان در وجودم بُد خموش
من پی‌آش می‌گشتم، سال‌ها مثل موش

هرسو می‌گشتم چرا من نیستم؟
این وجودم چیست؟ پس من کیستم؟

ناگهان برقی زد و نوری نشست
گفت ز غصه نیست، دست‌هایم را بست

دست شما درد نکند، متشکرم.

آقای شهمازی: خیلی زیبا. آفرین! آفرین!

خانم فاطمه: شما را می‌بینم فقط می‌گویم، خدا حفظتان کند. خدا حفظتان کند. خدا حفظتان کند.

آقای شهمازی: خواهش می‌کنم، شما لطف دارید.

خانم فاطمه: شما بیدار کردید همه را. شما بیدار کردید من را. من تازه دارم می‌فهمم، دارم زندگی می‌کنم، البته

خیلی هم مشکلات کشیدم، می‌خواستم حقیقت را ببینم و پیدا کنم، برای همین می‌جنگیدم، نمی‌دانستم که حقیقت در وجود من بود.



آقای شهمازی: آفرین!

خانم فاطمه: نمی‌دانستم باید از خودم شروع کنم، این را نمی‌دانستم ولی خیلی صبر و سکوت داشتم و دارم ولی من ذهنی را نمی‌دانستم چه هست. این را نمی‌دانستم و این را همان هفته اول که برنامه را نگاه کردم متوجه شدم، خیلی ذوق کردم و خیلی خوش حال هستم.

همه به من می‌گویند تو چقدر عوض شدی، با خانواده. می‌گویم من سال‌ها دنبال این علم بودم، عشق این علم را داشتم ولی دلایلی داشت که نتوانستم ادامه تحصیل بدهم ولی من این علم را دوست داشتم. به کسی نگفتم، من، علم آمد در خانه من، من چطور ذوق نکنم؟ چطور کیف نکنم؟ لذت نبرم؟ هیچ چیز برایم مهم نیست، هیچ چیز دیگر برایم مهم نیست، من همین را دارم کافی است. دست شما درد نکند.

آقای شهمازی: آفرین! آفرین! عالی عالی.

خانم فاطمه: دست شما درد نکند. خدا قوت. خدا قوت.

آقای شهمازی: اسمتان را می‌خواهید بگویید؟ اگر می‌خواهید اسمتان را هم بگویید.

خانم فاطمه: من فاطمه هستم، از آمل زنگ می‌زنم.

آقای شهمازی: خانم فاطمه از آمل. عالی بود، عالی، عالی. آفرین! باز هم بیایید روی خط.

خانم فاطمه: خیلی خوش حال شدم. خدا حفظتان کند. دست شما درد نکند. خیلی خوش حال هستم. ممنون شما. وقت شما را گرفتم اگر زیاد صحبت کردم، ببخشید. خداحافظ شما.

آقای شهمازی: عالی بود، عالی. خداحافظ.

از همه دوستانی که مرتب زنگ می‌زنند و هر هفته، خواهش کردم این هفته زنگ نزنند، ما بتوانیم با اشخاص جدید تماس بگیریم.

۳- آقای کریم و همسرشان با سخنان آقای شهبازی

آقای کریم: الو سلام، خسته نباشید آقای شهبازی. جناب شهبازی من شب و روز نذر می‌کردم که فقط وصل بشوم به شما. یعنی غرقِ مصرفِ مواد مخدر بودم. روزگار خودم سیاه کردم، روزگار زخم سیاه کردم، روزگار بچه‌ام سیاه کردم. خدا شاهد است، فقط نذر کرده بودم وصل بشوم به برنامه شما بتوانم راهِ پاک‌ام را پیش بگیرم فقط دیگر. یعنی بریده‌ام دیگر، به امام حسین دیگر نه جان برایم مانده، نه آبرو برایم مانده، نه حیثیت برایم مانده.

زن نابود، بچه نابود، کارم نابود کردم، راننده تاکسی هم هستم. یعنی واقعاً شب و روز التماس می‌کردم، خدایا یک بار هم که شده من به آقای شهبازی وصل بشوم. ببخشید اجازه نمی‌دهم حرف بزنید، دلم خیلی پُر است واقعاً، دلم پر از درد است واقعاً، تمام زندگی‌ام را نابود کردم، روی مصرف مواد مخدر. الآن دارم فقط التماس خدا می‌کنم که خدایا من دارم متوجه می‌شوم، تمام اشتباه کردم.

در حدود شصت سال سن دارم. سی سال، بیست و پنج سال فقط مواد مخدر روزگارم را سیاه کرد. من به وسیله برنامه شما متوجه شدم که دارم نابود خودم می‌کنم، بیمارم بیمار بیمار. الآن نذر کردم، همین الآن که وصل شدم به برنامه شما، تمام موادم را بریزم بلانسبت داخل دست‌شویی، آب بزنم پشتش.

دعای شما، دعای کسانی که گنج حضوری هستند، دعایشان پشتیبانم باشد، بتوانم این راه را ادامه بدهم. از شما خواهش می‌کنم، این شماره را اگر می‌شود، اگر امکانش هست، بقیه بینندگان ناراحت نمی‌شوند، نگه دارید من هر هفته بتوانم یک مشارکتی با شما بکنم که بتوانم هفتگی، یک هفته پاک‌ام را اعلام کنم به شما، بتوانم این راه را پیش بروم.

درست است شاید این برنامه برای شما یک کم سخت باشد، ولی من با این سی سال، بیست و پنج سال که زندگی‌ام را متلاشی کردم، به خداوندی خدا دارم نابود نابود می‌شوم. یعنی گریه می‌کنم و مصرف می‌کنم، گریه می‌کنم و مصرف می‌کنم، نمی‌دانم خودکشی کنم، دست به چه کاری بزنم که بتوانم یک دختر بیشتر ندارم، سزاوار نیست که من آبروی او را ببرم دیگر. فردا یکی بیاید خواستگاری‌اش می‌بیند چه اتفاقی می‌افتد در زندگی‌اش. فردا خدای نکرده، دارم می‌بینم خیلی اتفاقات در جامعه دارد می‌افتد، که دختره مشکل پیدا کرده، به او راحت می‌گویند بابای فلان فلانت.



خدایا نمی‌دانم، یعنی خسته شدم جناب شهبازی، دیگر بریدم، دیگر کم آوردم واقعاً. از لحاظ مالی نمی‌گویم مشکل شاید داشته باشم، ولی همان هم مشکل بوده، برای این‌که من اکثراً نشستم در خانه فقط دارم خودخوری می‌کنم که چرا چرا این کار را می‌کنم. شب و روز هم فقط این برنامه شما را الآن در حدود یک سال است، دو سال است پی‌درپی فقط گوش دارم می‌کنم.

تمام بدی‌ها، تمام مشکلات از درون خود من بوده، نه خانواده، نه زن. توهین به زن می‌کردم، یعنی چطوری بگویم، به خداوندی خدا اصلاً خودم خجالت می‌کشم، چه حرف‌ها به خانواده‌ام می‌زدم. نابود خودم کردم، زندگی‌ام را از دست دادم، همه‌چیز را از دست دادم، بی‌کس ماندم، واقعاً فقط کسَم شده خدا و زنم و این دختر بی‌زبان من در خانواده.

خسته شدم آقای شهبازی، خسته شدم. امیدوارم دعای یکی پشتیبانم باشد لاقلاً، نمی‌دانم والا خسته شدم دیگر از این کار.

آقای شهبازی:

مطمئن باشید که نه تنها دعای بنده و همین بینندگان که الآن می‌شنوند پشت سر شماست، بلکه دعای خداوند هم پشت سر شماست. و اگر شما که الآن این‌طوری که شما احساس به اصطلاح بیداری و پشیمانی می‌کنید، پشیمانی مثبت، و نه خودتان را محکوم کنید.

قبل از شما داشتیم صحبت می‌کردیم، ما اشتباه می‌کنیم، باید از اشتباهمان یاد بگیریم برگردیم. و شما می‌توانید این اعتیاد را ترک کنید. شما بیایید شروع کنید از این لحظه این مواد را مصرف نکنید، اراده به اصطلاح فولادین خداوندی خودتان را به‌کار بیندازید، ورزش کنید.

هر موقع دیدید مواد دلتان می‌خواهد، بروید ورزش کنید، بدوید یا راه بروید، خلاصه ورزش کنید. ورزش کنید، همین ابیات بیدارکننده مولانا را بخوانید. ورزش کنید، این‌ها را بخوانید، خواهید دید که مثل صدها نفر، حالا نمی‌گویم هزاران نفر، صدها نفر من در این بیست و دو سال دیدم که اعتیادشان را ترک کردند.

و شاید هم خواهش کنیم آن‌ها بیایند صحبت کنند. یکی دو نفر از آن‌ها، یکی دو نفر هم نه، پنج‌شش نفر از آن‌ها به من پیشنهاد کردند، اگر آدم معتادی بود، شما تلفنش را بگیرید به ما بدهید، ما کمک کنیم. من الآن تلفن



آن‌ها را ندارم، به اصطلاح چون طبق سیاست کاری ما نیست که تلفن کسی را به کسی بدهیم، ما از آن سودا گذشتیم.

ولی همان‌طور که آن‌ها ترک کردند یک دفعه و ورزش کردند که بعداً هم به ما گفتند که چقدر من ورزشکار شدم بدنم خیلی خوب شده، بعضی‌هایشان هم جوان بودند مثلاً بیست و پنج سال سی سال، این‌طورها.

و حالا، شما می‌توانید این کار را بکنید. بدانید که دعای خداوند، خداوند می‌خواهد ما را سالم کند، آن‌طوری که ما را آفریده بکند، و نه این‌که خداوند نیاورده ما را معتاد کند یا زیر بار غصه‌ها و دردها خرد کند.

ما خودمان همین‌طور که خوب گفتید، اشتباه کردیم. اشتباه می‌کنیم، ما هم نیستیم، این پندار کمال و من‌ذهنی ماست و حالا دیگر آن‌ها گذشته‌است برای شما.

شما همه‌چیز را می‌دانید الآن. شما بیاید ترک کنید، از این لحظه دیگر به قول خودتان بریزید دست‌شویی و دیگر بگویید من نمی‌کشم. این طلب و این اراده فولادین خدایی خودتان را به‌کار بیندازید که می‌توانید، تا خداوند به شما کمک کند.

آقای کریم: ممنونم آقای شهبازی. یعنی واقعاً نذر کرده بودم، چون خیلی، اکثر جمع‌ها می‌نشستم پای گرفتن شماره شما، ولی مقدور نمی‌شد، نمی‌دانم صلاح نبود، خدا نمی‌خواست، ولی امشب دیگر واقعاً پا شدم، نشستم گفتم خدایا نذر می‌کنم فقط، یعنی وصل بشوم به آقای شهبازی، وصل بشوم، فقط وصل بشوم، تماس بگیرم بگویم الو، دیگر جانم آرام می‌گیرد یک کم.

آقای شهبازی: ببینید امروز شانس شما بوده. اسمتان چه است؟ ببخشید اسمتان چه است؟ اسم کوچک.

آقای کریم: اسمم کریم.

آقای شهبازی: آقا کریم، ببینید من امروز نمی‌خواستم برنامه اجرا کنم، اصلاً قرار بود برویم یک جایی و این‌ها. و نرفتم و گفتم، دیدم یک نیرویی ما را می‌کشاند که این برنامه را اجرا کنم و دلم می‌خواست بروم دنبال کارهای عقب‌افتاده‌ام و این‌ها، که مدت‌ها انجام ندادم، بروم آن‌ها را انجام بدهم.

به‌جای این آدمم این برنامه را اجرا کنم و یک دفعه به‌نظر آمد که از بینندگان خواهش کنم، آن‌هایی که مرتب زنگ می‌زنند، دیگر امروز نزنند، آدم‌های جدیدی مثل شما زنگ بزنند.



شانس شما بوده، خداوند می‌خواسته شما وصل بشوید. می‌بینید که شما بین شاید صدها تلفن که الآن می‌خواهند بگیرند ما را، همه خط‌های ما هم اشغال است، شما گرفتید.

پس این را به فال نیک بگیرید که شما وصل شدید به این برنامه، حرفتان را زدید و همین تعهدی می‌شود برای شما که این مواد را بگذارید کنار، یک ماه، دو ماه دیگر زنگ بزنید بگویید من دارم ورزش می‌کنم، ترک شده.

و اگر آن تصمیم، متعهدانه در درون شما گرفته بشود که این را من می‌گذارم کنار، هیچ فایده‌ای ندارد، هزارتا ضرر دارد که همه را هم خودتان می‌دانید و شمردید.

اگر می‌خواهید همسر شما راضی باشند در این چند سالی که مانده، دخترتان خب به قول خودتان آبرویش حفظ بشود، حالا هرچیز که شما فکر می‌کنید درست است، خب بیایید عمل کنید دیگر، باید عمل کنید.

آقای کریم: بله، بله، بله. فقط ان‌شاءالله که دعای شما پشتیبانم باشد همین. چون من الآن یعنی می‌خواهم، وقت برنامه شاید گرفته بشود، و الا همین الآن می‌خواستم گوشی را بگذارم، بگویم اگر اجازه بدهید من هرچیزی هست بریزم در بلانسبت دست‌شویی، آب بزنم پشتش بگویم همین الآن آزاد خودم کردم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین.

آقای کریم: چون گفتم وقت بقیه بندگان خدا گرفته می‌شود، الآن البته همین کار را می‌کنم دیگر. دیگر تمام. همین الآن آقا هر چه هست جمع می‌کنم. حالا که می‌گویم اگر امکانش هست.

آقای شهبازی: آقا کریم این دست‌شویی ریختن شما چقدر طول می‌کشد؟

آقای کریم: شاید دوسه دقیقه.

آقای شهبازی: خب بروید بریزید بیایید، ما منتظر می‌شویم.

آقای کریم: زنده باشید، الآن.

آقای شهبازی: آفرین، ماشاءالله ماشاءالله، به به.

آقای کریم: الو، سلام مجدداً آقای شهبازی.

آقای شهبازی: توانستید این کار را بکنید؟



آقای کریم: همه را. همه را ریختم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین. پهلوانی، پهلوانی، پهلوان.

آقای کریم: همه را ریختم، دخترم هم گفتم بابا کمک کن فقط، کمک کن بابا، همه آت و آشغال‌ها را جمع کن. همه را بریز دور دیگر، تماشا کنم. به امید خدا شروع کردم با حضور خداوند و حضور شما و بینندگان شروع کردم.

حالا که می‌گویم اگر می‌شود، امکانش هست که من هفته دیگر زنگ بزنم، اگر هم امکانش هست البته، چون من بتوانم بگویم یک هفته گذراندم. یعنی ادامه بدهم، یعنی در حضور شما ادامه بدهم.

آقای شهبازی: آقا کریم، تلفن من را یادداشت کنید. شما من حالا یک کاری می‌کنم شما بتوانید، حالا هر هفته هم نشد، بالاخره دو هفته یک بار زنگ بزنید. قلم و کاغذ دارید؟ من بینم اصلاً روی صفحه می‌توانم بنویسم.

آقای کریم: به خدا الآن دخترم یعنی دارد می‌خندد فقط، دارد کاغذ برایم می‌آورد. والا همین خنده دخترم دنیا برایم می‌ارزد.

آقای شهبازی: آفرین. چرا نیرزد آقا کریم؟

آقای کریم: بفرمایید.

آقای شهبازی: تلفن من هست ۸۱۸، یعنی ۰۰۱ را باید بگیرید. الآن روی صفحه هست. صفحه را می‌بینید؟

آقای کریم: درست است، آره.

یعنی الآن آقای شهبازی دارم حرف می‌زنم، تمام جانم حالا نمی‌دانم از ذوق هست، از چه هست، تمام جانم دارد می‌لرزد خدا شاهد است.

آقای شهبازی: آفرین، برای این که تصمیمی گرفتید که تصمیم پهلوانان است، پهلوانی است این.

آقای کریم: زنده باشید آقای شهبازی. به خدا هرچه داریم از شما داریم. به خداوندی خدا شاید وقتتان را بگیرم، من بدترین توهین‌ها به زن بدبخت می‌کردم، خدا سر شاهد است، فقط به واسطه این که نمی‌دانستم چه بلانسبت، چه غلطی دارم می‌کنم، چه اشتباهی دارم می‌کنم.



بعد هم بیایم توهین به ناموس خودم بکنم به خاطر مواد مخدر، به خاطر آن بیماری لعنتی که در ذهنم هست، یا آن من ذهنی که من دارم. من تازه فهمیدم من خودم نبودم، خود واقعی.

به خدا بارها جلوی زخم گریه کردم، پشت دستش بوسیده‌ام، گفتم من اشتباه کردم، من نمی‌دانستم من چه مشکلی دارم خب. مشکل من مصرفش نبوده، مشکل من آن بیماری لامصب درونم بود که بیچاره‌ام کرد، که به این راه‌ها کشیده شدم.

حتی خودش هم بی‌زبان، بعضی موقع‌ها گریه‌اش می‌گیرد، به قوم و خویش هم گفته که حالا دیگر برنامه را گوش می‌کند، خیلی اخلاقی عوض شده، من نمی‌دانستم این کریم آن کریم قبل نیست، اصلاً توهین نمی‌کند، هرچه بگویم می‌گوید من تسلیم هستم، هرچه می‌خواهم به او بگویم می‌گوید ناراحت نباش، خانم جان من تسلیم هستم، من تسلیم.

بعضی موقع‌ها خنده‌اش می‌گیرد، می‌گوید آقای شهبازی یک چیزهایی یادت داده لاقل که تا من بخواهم یک چیزی بگویم ناراحت نشوی از دست من، عصبانی بشوی. به‌رحال مدیون شما هستم آقای شهبازی. خدا رحمت کند آن شیری که خوردی واللّه.

آقای شهبازی: خیلی ممنون، لطف دارید. ان شاءالله که اگر خانمتان هم می‌شنوند شما را حمایت کنند، کمک کنند، همین‌طور دخترتان. من مطمئنم شما را دوست دارند.

و فقط یادمان باشد که همین‌طور که گفتم، ما خودمان را ملامت نمی‌کنیم چرا من دیروز این کار را نکردم، ده سال پیش این کار را نکردم. اگر می‌توانستیم می‌کردیم.

آقای کریم: من الان خانم به او گفتم می‌خواهی بیایی یک ذره با آقای شهبازی صحبت کنی؟ مثل کم‌روهاست، می‌گوید رویم نمی‌شود بیایم.

آقای شهبازی: نه، نه، می‌شود گوشی را بدهید صحبت کنند یک چند لحظه؟

همسر آقای کریم: الو سلام آقای شهبازی، خسته نباشید.



آقای شهبازی: سلام. خوبید شما؟ پس شما می‌خواهید کمک کنید به آقا کریم که تصمیم گرفتند این اعتیاد را بگذارند کنار و چقدر هم در حالت عذرخواهی و به اصطلاح اخلاص هستند ان‌شاءالله و این اعتیاد را بگذارند کنار، شما هم ان‌شاءالله کمک کنید، همین‌طور دخترتان.

همسر آقای کریم: آقای شهبازی ببخشید، می‌خواستم سوال کنم ببینم من چجوری باید کمکش کنم؟ مثلاً پای برنامه شما می‌نشیند، حالا برنامه‌تان را گوش می‌دهد گریه می‌کند، این چیزهایی که می‌گویید مثلاً پشت دستش می‌نویسد یا مثلاً روی یک برگه‌ای یادداشت می‌کند، بعد با گریه مواد مصرف می‌کند. خب حالا من چجوری می‌توانم به او کمک کنم؟

آقای شهبازی: دیگر ایشان قول دادند که این کار را نکنند. ایشان وقتی الان تصمیم گرفتند و شما هم اگر حمایت کنید کمک کنید، همین دوروبر او باشید، بگویید که دیگر دوست داریم شما را، شما هم حمایت کنید ما را، ما هم شما را حمایت می‌کنیم که ان‌شاءالله بگذارید کنار. برود ورزش کند، با هم اگر می‌شود بروید ورزش کنید، بروید راه بروید. اگر ورزش دیگر بلد نیستید، راه بروید، بدوید.

خلاصه از یک طرف ورزش کنند، از یک طرف مواد را مصرف نکنند، ولی این شعرهایی که گوش می‌دهند از مولانا، این شعرها را یکی با نیاز نه با ناز، با خودخواهی نه، می‌دانم. اگر با نیاز که الان همسر شما در آن حالت هستند، حالت نیاز و گرفتن کمک از خداوند و از بنده خدا هستند.

اگر درست بخوانند این بیت‌ها را، این بیت‌ها آدم را شخم می‌زند. دیدید زمین را چجوری با تراکتور شخم می‌زنند؟ بیت‌های مثنوی، من ذهنی انسان را شخم می‌زنند، چیزی نمی‌ماند دیگر.

من فقط ایشان نیستند که، گفتم صدها نفر معتاد سراغ دارم که از این برنامه استفاده کردند و از همین اشعار و توانستند ترک کنند، به ورزش رو آوردند. الان زندگی عادی پیدا کردند و حتی به دیگران هم کمک می‌کنند. مطمئن باشید می‌توانند، اگر شما کمک کنید می‌توانند.

همسر آقای کریم: باشه، چشم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: ممنونم. دیگر پس با شما خداحافظی کنم. دخترتان نمی‌خواهند صحبت کنند؟ خیلی هم شما را دوست دارند، می‌خواهند برگردند به زندگی. در این مراحل باید شما کمکش کنید. ملامت نکنید، دیدید از این حرف‌ها که «زندگی ما را بر باد دادی، حالا می‌خواهی ترک کنی، حالا ببینیم می‌توانی!»



صد درصد می‌توانند، یعنی اگر کمک کنید، یک مقدار به کمک احتیاج دارند. آدم وقتی ضعیف می‌شود و می‌رود پایین، احتیاج دارد که یک عده‌ای به او کمک کنند.

آن عده هم کسانی هستند که نزدیک‌ترین هستند، همان اطرافش هستند و شما هستید. شما اصل‌کاری هستید.

همسر آقای کریم: بله، باشه چشم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: ممنونم، قربان شما. دیگر با شما خدا حافظی می‌کنم، پس دیگر فعلاً خدا حافظ.

خیلی خوب، عالی. بله این موردی که الآن صحبت شد، اگر کسان دیگر هم در این حالت هستند، بدون ملامت خودشان و احساس خبط و پشیمانی پر از درد، نه! پشیمانی سازنده، که من یک اشتباهی کردم، از حالا به بعد دیگر نمی‌خواهم بکنم، تمام می‌شود می‌رود.

۴- آقای ضیاء از پیرانشهر با سخنان آقای شهبازی

آقای ضیا: ضیا هستم از پیرانشهر زنگ می‌زنم. والا هیچ متنی آماده نکرده‌ام. قدیم‌ها متن آماده می‌کردم، اما خط‌ها خیلی شلوغ بود. نمی‌توانستم زنگ بزنم، این دفعه دیگر شما حالا به کمک شما و بینندگان این امکان برقرار شد که با شما حرف بزنیم.

آقای شهبازی: خب خدا رو شکر. امروز خواهش کردیم آنهایی که معمولاً می‌آیند و احتمالاً هم خب از تلفن‌های مختلف استفاده می‌کنند، نیایند، ظاهراً هم نمی‌آیند و فرصت برای شما پیش آمد. بفرمایید.

آقای ضیا: والا من هیچی دیگر. برنامه‌تان خیلی (صدا قطع شد) ببخشید گوش‌ام دارد قطع می‌شود الان. فقط می‌خواستم بگویم که واقعاً این برنامه‌تان یک جورهایی اعتیادآور است، یعنی اگر یک هفته‌ای با آن نباشی، دیگر واقعاً غم و اندوه و این‌ها کلاً سراغ آدم را می‌گیرد. می‌خواستم از برنامه خیلی خوبتان تشکر کنم. همین.

آقای شهبازی: خیلی ممنون. عالی عالی.

آقای ضیا: دست شما درد نکند، قربان شما.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. خداحافظ شما. اتفاقاً این شعری که روی صفحه هست، به این موضوع می‌خورد. می‌گوید:

این قدر گفتیم، باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۵)

ذکر آرد فکر را در اهتزار
ذکر را خورشید این افسرده ساز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

این افسرده، همین من‌ذهنی ماست که حوصله‌اش سر می‌رود. می‌گوید که برو تأمل کن.



مولانا می‌گوید من در واقع حقیقت را با تو بیان کردم که اصل تو عشق است، اصل تو حضور است، باید بیدار شوی از من ذهنی.

بقیه‌اش را برو خودت تأمل کن، اگر فکرت جامد است در من ذهنی، برو این بیت‌ها را تکرار کن. «ذکر» کن.

برای این که همین که این بیت‌ها را تکرار می‌کنید شما، که این همه عرض می‌کنم تکرار کنید، تکرار کنید، در واقع فکر را به رقص درمی‌آورد. فکر عالی را.

این بیت‌ها فکر حضور را به وجود می‌آورد. بعد آن «ذکر» را که مرتب به خودتان تلقین می‌کنید که این طوری است، و جلوی من ذهنی را می‌گیرید با خورشید این ذکرها، این افسرده را ببین.

هر دفعه که بیت را می‌خوانید شما فضا را باز می‌کنید، با خورشید فضای باز شده و حضور، این افسردگی من ذهنی خودتان را ببینید و هر دفعه افسردگی‌اش کمتر می‌شود. شما قدرت پیدا می‌کنید.

۵- خانم مایسا از ممسنی سخنان آقای شهبازی

خانم مایسا: جناب شهبازی، من تماس گرفتم که از صمیم قلب احتمالاً از شما عذرخواهی کنم. برای این که فکر می‌کردم طلب دارم، ولی به واقع طلب نداشتم.

به واقع برای کم شدن دردهایم و برای این که از برنامه انرژی می‌گرفتم، صرف کار روزانه می‌کردم، برای این برنامه را گوش می‌دادم.

من از شما خیلی انرژی می‌گرفتم. از شما انرژی می‌گرفتم، دردهایم رفت، دنیای درون و بیرونم عوض شد، اما واقعاً این زنده شدن نبود.

یک مدتی است واقعاً، یک چندروز بیشتر نیست که این اتفاق برای من افتاده و به لطف زندگی، به لطف شما، به لطف مولانا که در شما به ظهور رسیده و به حضور رسیده، به لطف شما من تغییر کردم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مایسا: و الآن فکر می‌کنم، احتمالاً، این احتمالات را به کار می‌برم چون همیشه ذهن اذیت می‌کند، احتمالاً، فعلاً یا شاید تا همیشه تا زمانی که آن اتفاق برای من بیفتد و زنده بشوم، من الآن این مدت، این پنج‌شش روز، همه فکر و ذکر و کارم شده گوش دادن به برنامه.

من حتی وقتی حمام می‌کنم، در حمام باز است. حتی شب تا صبح. حتی خوابم تغییر کرده، غذا خوردنم تغییر کرده، همه چیزم تغییر کرده، یعنی این چندروز بیشتر تر.

قبل تر فکر می‌کردم که دارم قانون جبران را رعایت می‌کنم، هم تا جایی که برایم امکان داشت، بیشتر از توانم، قانون جبران مادی را انجام می‌دادم، معنوی هم همین‌طور، سرکار، همه جا شعرها را می‌خواندم، به برنامه گوش می‌دادم.

اما واقعاً این را هم قبل‌ترها به شما گفتم این انرژی را صرف، انرژی که از شما می‌گرفتم، از برنامه می‌گرفتم، به جای این که صرف زنده شدن کنم، صرف بیشتر شدن همانندگی‌هایم، صرف به قول دوستان برای خودم مثل یک بُز، این بُزها را دیده‌اید کوچولوها، از مامان‌شان شیر می‌خورند یا در چمن‌زار سرسبز علف می‌خورند، شاد می‌شوند، می‌چرخند، من هم همان‌طوری بودم نسبت به شما و نسبت به مولانا.



خواستم این را جلوی بینندگان بگویم و جلوی شما.

آقای شهسازی: خیلی زیبا، آفرین! آفرین!

یادمان باشد، ما در واقع منظور اصلی‌مان یا تنها منظورمان این است که هرچه زودتر به هشیاری نظر یا حضور یا به زندگی یا به خداوند زنده بشویم.

و منظور از این برنامه هم، همین است. بنابراین منظوره‌های این جهانی را که با ذهنتان تجسم می‌کنید، نیارید وسط. این‌ها می‌شوند هدف‌های ما.

بنابراین به این برنامه گوش نمی‌کنید که کسی را عوض کنید، یا درهائتان را کم کنید، یا در بیزینستان (Business) پیشرفت کنید، یا رابطه‌تان با همسران خوب‌تر بشود، روابطتان با بچه‌هایتان خوب‌تر شود، این‌ها محصولات فرعی هستند.

اگر شما فضا را باز کنید به او زنده بشوید، این‌ها هم می‌آیند. به اصطلاح مولانا می‌گوید شما برای گندم کار می‌کنید ولی گاه هم خودش می‌آید.

و این هست که مواظب باشید، دائماً این منظور اصلی خودتان از آمدن به این جهان یادتان باشد.

می‌بینید که ما مدت کوتاهی در این جهان هستیم. شما همیشه سؤال کنید که چرا مردم همه‌اش شصت‌هفتاد سال این‌جا هستند؟ این یعنی چه اصلاً؟ یکی می‌آید و این‌همه هم باید درس بخواند و زحمت بکشد و جمع کند، یک‌دفعه باید بمیرد.

شما همیشه این در نظرتان باشد که یک فاصله کوتاهی است و این فاصله کوتاه، ما که این چیزها را نمی‌توانیم ببریم، برای چه بوده؟

شما به جمع نگاه نکنید، جمع اشتباه می‌کند. متأسفانه مردم به‌طور جمعی همه‌جا دنبال من‌ذهنی را می‌روند و البته ادیان آمده‌اند، درستش را گفته‌اند ولی کسی به اصل دین توجه نمی‌کند.

دین را هم به‌کار می‌برد برای جمع کردن چیزها و همانندگی‌ها ولی دین برای این نیامده‌است. آمده که همین منظور اصلی ما را به ما یاد بدهد که در واقع عشق زنده شدن به خداوند است و در این شصت سال، هفتاد سال،



هشتاد سال باید این کار را انجام بدهیم که موقع مردن که همه می‌میرند، ما باید آنجا باشیم، اگر نباشیم در واقع وقت را تلف کرده‌ایم.

شما فرض کنید یکی می‌میرد، چندین میلیارد دلار هم ثروت دارد، خب این به چه دردش می‌خورد؟ دارد می‌میرد دیگر.

پیغام‌های تلفنی



۶- آقای مسعود از فسا استان فارس با سخنان آقای شهبازی

سلام جناب شهبازی. وقت شما بخیر و خیلی خوشحالم با شما صحبت می‌کنم. من مسعود هستم از فسا، استان فارس.

خُب خدا را شکر که توانستم با شما صحبت کنم. خیلی ممنون به خاطر این ابتکاری که کردید واقعاً مثل من که چندین بار، شاید هم یک دفتر پیغام نوشتم. بیش از یک سال است که هر برنامه‌ای سیصد بار تماس می‌گیرم نمی‌توانستم با شما صحبت کنم. خدا را شکر که الآن این ابتکار را شما انجام دادید، امیدوارم که باز هم این جور فرصتهایی را داشته باشیم.

خدمتان عرض شود کمی از تغییرات خودم عرض می‌کنم بعد یک پیغام از قبل داشتم آن را می‌خوانم.

تقریباً آقای شهبازی من چندین سال است که برنامه‌تان را گوش می‌دهم و این قدر زندگی برای من پیچیده و سخت بود که با خانم شرط کرده بودم، ما اصلاً بچه نمی‌خواهیم. چون زندگی جای خوشایندی نیست که من بخواهم یک نفر دیگر را هم دعوت کنم.

اصلاً نمی‌توانستم قبول کنم که یکی را هم دعوت کنم که نمی‌توانستم خوب زندگی کنم ولی خدا را شکر از وقتی با برنامه شما آشنا شدیم من و خانم هر دویمان نگاه می‌کنیم.

همه چیز عوض شد آقای شهبازی، همه چیز. یعنی دیگر خلاصه‌اش کنم واقعاً جوری شد که اصلاً فهمیدم چه جوری باید زندگی کنم، چرا من زندگی می‌کنم و حالا خدا را شکر یک مسافر کوچکی در راه داریم چند وقت دیگر به دنیا می‌آید.

آقای شهبازی: آفرین آفرین!

آقای مسعود: زنده باشید. بعد اوضاعم که بیرون عوض شد، عشق‌های خوب پیدا کردم، افسردگی داشتم آقای شهبازی، آن‌ها همه‌اش حل شد. اگر اجازه بدهید من یک پیشنهادی به این دوستان کریم که صحبت کردند بدهم در مورد ترک اعتیادش.

آقای شهبازی: بله بله.

آقای مسعود: چون به هر حال بیش از ده سال است که من با این موضوع، در واقع دیده‌ام کسانی که این موضوع را حل کرده‌اند.

و تجربه دارم خیلی تجربه بزرگی دارم در این مورد. اگر که می‌خواهم به ایشان تبریک می‌گویم واقعاً تسلیم شده، متوجه این همانندگی خیلی بزرگش شده، علاوه بر این برنامه که من مطمئن هستم خیلی موفق می‌شوند، آن موقع انجمن دوازده قدمی هم شرکت کنند تقریباً مطمئن هستم، یعنی دیده‌ام تمام کسانی که رفته‌اند آنجا و حداقل یک مدت، سه ماه خوب رفته‌اند هر شب، موفق شده‌اند. آنجا هم اصول روحانی‌اش هیچ منافاتی هم با برنامه ندارد خیلی هم در یک راستا هستند واقعاً. آنجا هم با تسلیم و پذیرش شروع می‌شود.

این را گفتم عرض کنم خدمتشان و بعد اگر اجازه بدهید من متنم را شروع کنم؟

آقای شهبازی: بله بله، بفرمایید

عاشقان از بی‌مردی‌های خویش

با خبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

بی‌مردی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوایِ خُوشِ سِرِشْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

در برنامه ۵۹۹، داستان شیخی نقل شد که فرزندانش یکایک می‌مُردند، ولی او گریه و زاری نمی‌کرد. همسرش شیخ او را به قساوت قلب و سنگ‌دلی متهم می‌کرد و گلایه می‌کرد که ای مرد، من از این بار گران پُشتم خمید، تو چه‌طور حتی اشک هم نمی‌ریزی؟

در آن داستان شیخ نماد هُشیاری حضور ما است که شاهد مرگ همانندگی‌هاست، درد می‌کشد اما اعتراض و مقاومت نمی‌کند.

و زن شیخ، نماد من‌ذهنی است که می‌نالد. به هر طریقی می‌کوشد ما را هم متقاعد کند که این واهمانش گریه و عذا دارد.



هرچند بعید نیست که ما فریب این ناله‌های من‌ذهنی را بخوریم و با او در این عزاداری هم‌نوا شویم. این داستان در زندگی شخصی من هم نمود بسیاری دارد.

چندی پیش از شغلی که برایش تلاش بسیار فراوانی کرده بودم و به ثمر نشسته بود و می‌توانست تمام آرزوهای مادی من را برآورده کند اخراج شدم.

وقتی اخراج شدم حس و حال باغچه‌ای را داشتم که درخت تناوری از سینه‌اش بیرون می‌کشند و با تمام وجود به آن درخت وابسته بودم.

علاوه بر خود درخت که بیرون کشیده می‌شد، متوجه شدم که این شغل چه تعداد فراوانی ریشه‌هایی داشته که در هویت شخصی من نفوذ کرده و من خبر نداشتم. با بیرون آمدن درخت، ریشه‌ها هم به واسطه درد مشاهده می‌شد.

همانندگی با شغل بسیار شایع است خصوصاً در مردان. و این شیوع، من را توجیه می‌کرد و متقاعد می‌کرد که این همانندگی مقدس است به این دلیل که تو داری برای خانواده‌ات ایثار می‌کنی. حتی اگر تا حد مرگ هم زجر می‌کشی، این جان‌فشانی خدایسپندانه‌ای است.

همانندگی با شغل ریشه‌های فراوانی داشت از جمله رقابت شغلی، حسادت، حرص، حسرت و نفرت و غیره.

در این مدت گاهی من‌ذهنی می‌گفت: تو بدبخت شدی. وضعیت اقتصادی که خراب است تو هم که بیکار شدی، زیرآب را زدند، از تو سوءاستفاده کردند، تو بی‌عرضه بودی، حالا چطور معاش خانواده‌ات را تأمین می‌کنی؟ بترس از آینده خانواده‌ات که به خاطر دشمنی بقیه و بی‌کفایتی تو روزگار سختی خواهند داشت.

از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کشد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

ساعاتی نالان بودم اما ناله‌های من‌ذهنی را می‌دیدم و می‌گفتم: من راضی هستم، من به مرگ همانندگی‌هایم راضی هستم و خدا را شکر که این همانندگی عمیق را دیدم. درست شبیه رضایت شیخ بر مرگ فرزندان‌ش.



در حقیقت هر عدو داروی توست
کیمیا و نافع و دل‌جوی توست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴)

که از او اندر گریزی در خلا
استعانت جویی از لطف خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۵)

در حقیقت دوستانت دشمن‌اند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۶)

هر هیجان منفی یک پیغام دارد.

غم، پیغامبر ساده و صریح‌اللهجای است که اشارتی دارد به یک همانیدگی.

گر غمی آید گلوی او بگیر
داد از او بستان امیر داد باش

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۵۸)

فقط کافی است ناظر هیجان‌ات و افکارم باشم تا پیام پیغام‌آور را بشنوم. اخراج من، پاداشی به من داد که ممکن بود سال‌ها طول بکشد که متوجه‌اش بشوم، خدا روزی‌رسان من است از چه بترسم؟

حدس می‌زنم مردان زیادی مثل من گرفتار همانیدگی، این همانیدگی نامحسوس و مقدس‌نما هستند و مثل من دارند زندگی‌شان را فنا می‌کنند.

ای ز غم مرده که دست از نان تھی‌ست.
چون غفور است و رحیم این ترس چیست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷)

این همانیدگی، یعنی همانیدگی با شغل نه‌تنها خدمتی به خانواده من نمی‌کرد بلکه خانواده‌ام را از منفعت عشقِ

همسر و پدر محروم می‌کرد!



هر آن‌چه دور کند مر تو را ز دوست، بدست
به هرچه روی نهی بی‌وی آر نکوست، بدست

فراق دوست اگر اندک‌ست، اندک نیست
درون چشم اگر نیم‌تای موست، بدست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۴)

از آن ماجرا بیش از یک‌سال می‌گذرد اخراج شدن من، من را نکشت. فقط اتفاق افتاده بود تا پیغامش را بدهد
که:

هرچه از وی شاد گردی در جهان
از فراق او بیندیش آن زمان
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷)

آقای شهبازی تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، خیلی زیبا! آفرین.

من مطمئن هستم شغل بهتری هم یا پیدا کرده‌اید یا پیدا خواهید کرد.

آقای مسعود: دقیقاً همین‌طور است.

آقای شهبازی: ولی آن چیزی که الان مشخص است...، اولاً از کجا زنگ می‌زنید؟

آقای مسعود: از قسا، یکی از شهرهای استان فارس. من یک سال و نیم پیش یک‌بار با شما صحبت کردم.

آقای شهبازی: چند سال دارید ببخشید؟

آقای مسعود: ۳۴ سالم هست.

آقای شهبازی: ۳۴ سال، آفرین.



خُب این مایه خیلی خوش‌حالی و سعادت است که یک آقای ۳۴ ساله، به این دقت به مولانا توجه کرده و توانسته زندگی‌اش را عوض کند! و مولانا به این عمق در جاننش و در تنّش، در رفتارش، در گفتارش اثر کرده.

اولاً به شما تبریک می‌گویم. به خانواده شما تبریک می‌گویم. و شما در این سن ۳۴ سالگی که این‌همه زحمت کشیده‌اید، توصیه‌ای، پیشنهادی به هم‌سن‌های خودتان ندارید؟ چون هم‌سن‌های شما به این برنامه خیلی احتیاج دارند.

متأسفانه این سن، یا این حدودها، شکوفایی پندار کمال و من‌ذهنی هم هست که آدم پز بدهد، بیاید بالا، به همه بگوید من هستم و من و من و من! آن سن‌ها متأسفانه دوران آن‌جور تقاضاها هم هست. خوب شما یک پیشنهادی به هم‌سن‌های خودتان دارید؟

آقای مسعود: من فکر می‌کنم که آقای شهبازی نیاز نیست که تمام عمرمان در واقع راه اشتباه برویم.

من دیگر متوجه شده‌ام که وقتی که من، بر فرض مثال به این همانندگی می‌رسم، حالا من دوست دارم مثلاً ماشین بخرم، وقتی که موتور می‌خرم بعد از یک مدت برایم تکراری می‌شد، مطمئن شدم که هرچقدر جلوتر بروم، پرادو هم بخرم همین است.

وقتی که من ازدواج کردم، بعد از یک‌مدتی متوجه شدم که ازدواج من را کامل نمی‌کند، متوجه شدم که بچه هم من را کامل نمی‌کند. مشکل اساسی از سمت من است.

و یک مسئله دیگر که هست، من تشکر می‌کنم از خانواده‌هایی که در واقع بچه‌هایشان را با این راه آشنا می‌کنند. واقعاً برای امثال من که تازه تشکیل خانواده داده‌ام یک دل‌گرمی است، به قول معروف یک تصمیمی گرفتم که ان‌شاءالله بچه‌ام شبیه بچه‌هایی که در پیغام عشق می‌آیند شعر می‌خوانند و چقدر من دوستشان دارم! خصوصاً... دیگر اسم نمی‌برم، تمامشان عزیزند، تمامشان چه اشعار قشنگی، چقدر واقعاً می‌شود گفت، ابیات اساسی را می‌شود از دهان آن‌ها شنید.

پیغام من اگر قابل باشم من فقط همین را بگویم که نیازی نیست ما جلو برویم. اگر همین مقدار زندگی‌مان، همین پانزده سال، بیست سالی را که تلاش کردیم برای رسیدن به زندگی را ما بدانیم، واقعاً من نرسیدم آقای شهبازی و مطمئنم تا دویست سال دیگر هم به این شکل می‌رفتم نمی‌رسیدم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین.



آقای مسعود: ممنونم، خیلی خوش حال شدم از صحبت کردن با شما.

آقای شهمازی: ممنونم، خواهش می‌کنم. عالی بود صحبتتان، بسیار مؤثر بود آفرین. اگر کاری ندارید با شما خداحافظی کنم؟

آقای مسعود:

خواهش می‌کنم خدانگهدارتان.

آقای شهمازی: خُب خیلی خوب بود، این پیغام عالی بود. امیدوارم آقایان مخصوصاً آقایان از این سُوْدای می‌دانم که از پندار کمال بیاید، اگر از آن‌جا می‌آید بگذارند کنار.

بزرگ‌ترین اشتباهاتِ خودِ شخص بنده و لطمه‌هایی که خوردم از این اشتباهات، از می‌دانم‌های من‌ذهنی‌ام بوده. و خُب اگر من ۳۰ سالگی می‌دانستم که نمی‌دانم، حداقل به اشخاص دیگر هم گوش می‌کردم، خیلی بهتر می‌توانستم عمل کنم. ولی خب پندار کمال و می‌دانم نمی‌گذارد که آدم به حرف بزرگان گوش بدهد.

ما باید به بزرگانمان رو بیاوریم. این حرف را که از من بشنوید؛ در، عرض کردم بیست‌ودو سالی که من در تلویزیون بوده‌ام و در خدمتتان بوده‌ام، آدم این‌همه صحبت می‌کند و گوش می‌دهد و یواش یواش هم گوش دادنش بهتر می‌شود که الآن پیغام‌های امروز چه قدر عالی بوده!

من بیست و دو سال است که این‌طوری به شما دارم گوش می‌دهم. این است که تجربه نشان می‌دهد که ما باید آن عقل من‌ذهنی خودمان را که از جامعه گرفتیم، آن زرنگ‌بازی‌ها و دروغ و دَغل و نمی‌دانم بزن و بَبَر، این‌ها را بگذاریم کنار و به بزرگان گوش بدهیم. نمی‌توانیم گلیم خودمان را از آب بکشیم بیرون. مشکل است.

کاری از پیش نمی‌شود بُرد با من‌ذهنی و دروغ‌هایش و زرنگی‌هایش متأسفانه. در نتیجه هرچه زودتر، چون در آقایان این حالت خیلی خیلی بیش‌تر از خانم‌هاست.

خانم‌ها هم باید به دردهایشان توجه کنند. ولی این می‌دانم، آقایان را عقب می‌اندازد. می‌دانم، تا بخواهی برای خودت ثابت کنی که این می‌دانم تو واقعاً می‌دانم نبود، نمی‌دانم بود که تو فکر کردی می‌دانم هست، مخصوصاً حوالی ۳۰ سالگی، یک دفعه می‌بینید ۴۰ سال از عمرت گذشته، تو شدی ۷۰ ساله.



آن هم آن موقع می‌فهمید که به این چیزها گوش بدهید و واقعاً به عمقش بروی بفهمید که آن چیزی که می‌دانستید به درد نمی‌خورد. خیلی چیز هست که آدم باید بداند، در زندگی خانوادگی موفق بشود.

یعنی یک آقا و خانم که این قدر به سرعت به هم می‌رسند و یک زندگی عالی بسازیم، این به این سادگی نیست. در عرض دو، سه ماه دعوا می‌شود، رنجش پیش می‌آید، کینه‌ورزی و دشمنی، حالا با یکی که قرار بود دوست تو بشود، بهترین دوست بشود، حامی‌ات بشود، می‌بینید شده دشمن‌ات! تو می‌خواهی از دستش در بروی.

چرا؟ برای این‌که با عقل من‌ذهنی‌ات عمل کردی. یکی دو تا چیز نیست. همین‌طوری مثل این آقایی که بودند باید گوش کنید.

منتها می‌دانید دیگر، واقعاً ایرانی‌ها از سطح شعور و فهم بالایی برخوردار هستند. این را دیگر نشان دادند. منتهی خودشان را باید در معرض دانش خوب قرار بدهند.

دانش خوب، از بزرگان ما مثل مولانا، حافظ، فردوسی، این جور آدم‌ها می‌آید. باید راه را باز کنیم.

می‌دانم، راه را می‌بندد.

۷- خانم بیننده از شیراز

من واقعاً حدود هفت سال است به برنامه شما گوش می‌دهم و زندگی من واقعاً عوض شده و با مولانا زندگی می‌کنم و اصلاً ابیات دیگر از ذهنم شده جزو زندگی خودم و آن‌ها را به صورت کاربردی دارم انجام می‌دهم.

و اتفاقات خیلی بزرگی هم برایم در زندگی پیش می‌آید، تجارب زیادی هم به دست آوردم که بیشتر وقت‌ها از کسانی که اطرافم بودند در زندگی برای مشکلات کمک می‌خواستم، حالا اتفاقاً برنامه‌هایی برای من در زندگی پیش می‌آید که خودم تنهایی انگار باید با این مشکلات مواجه بشوم و انگار که خداوند برنامه‌ها را جوری برنامه‌ریزی می‌کند که خودم تنها باشم، از جمله این‌که دو هفته پیش همه اتفاقات جوری شد که من تنها باشم و کرونا گرفتم.

خیلی هم حال بدی داشتم و دو، سه شب تب چهل درجه داشتم و اصلاً اولش دچار ترس شدم که چطوری تنهایی از پس این مشکل بر بیایم، ولیکن به قدری جناب استاد خداوند مراقبت کرد از من و نگهبانی کرد که اصلاً خودم گریه‌ام گرفت که چقدر خداوند لطیف است، چقدر خداوند از ما به ما نزدیک‌تر است.

بیت مولانا را الآن یادم رفته که می‌گوید: «در دو چشم من نشین ای آن که از من من تری»، الآن درست یادم نیست.

«در دو چشم من نشین ای آن که از من من تری»

تا قمر را وانمایم کز قمر روشنتری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۹۸)

آن بیتش خیلی زیباست و آن بیت را همین طوری با خودم تکرار می‌کردم و انگار که خداوند یک مراقبی بود و از من مراقبت می‌کرد و روزبه‌روز و لحظه‌به‌لحظه حالم بهتر شد و بابت این نعمتی که خداوند به من عطا کرده بود، هر لحظه خداوند را از صمیم قلب سپاسگزاری می‌کردم و همواره از مولانای جانم تشکر می‌کردم و همین طور از شما که این برنامه را به وجود آوردید و مولانا را به ما آشنا کردید.

واقعاً خداوند چقدر شما را دوست داشته که شما را در این راه قرار داده، خوشا به سعادت شما و از شما هم تشکر می‌کنم جناب استاد.



امشب موفق شدم صدای گرم شما را بشنوم و از این‌که واقعاً دارم با مولانا زندگی می‌کنم و همین‌طور که دوست عزیزمان چند لحظه پیش فرمود آنصتوا، سکوت جزو زندگی من شده.

و یک اتفاقی هم حدود یک هفته قبل از این‌که به این بیماری مبتلا بشوم، یکی از دوستان عزیزم که خیلی دوستش داشتم یک‌دفعه یک پیام خیلی بدی ازش دریافت کردم که حرف‌های بدی به من زده بود و من مطمئنم اگر که من با آن آگاهی بودم حتماً گوشی تلفن را برمی‌داشتم و من هم همین حرف‌ها را به او می‌زدم و خودم تعجب کردم که چه صبری خداوند به من داد و ابیات مولانا چقدر به من کمک کرد و من توانستم از این امتحان بزرگ، بیرون بیایم بدون این‌که حتی کلمه‌ای جوابش را بدهم و به خودم گفتم که اگر او اشتباه می‌کند، به تو چه ربطی دارد. او دارد امتحان خودش را این‌طوری می‌دهد و او باید پاسخگو باشد، من چرا باید مثل او باشم و جواب او را این‌طور بدهم و خیلی اصلاً تعجب کردم و این را در توان خودم نمی‌دیدم که بتوانم این صبر را داشته باشم.

و واقعاً خداوند معجزه می‌کند؛ ابیات مولانا معجزه می‌کند و خواستم این را همین الآن به شما و دوستان عزیزم که در این راه با هم همراه هستیم، پیروان این راه معنوی هستیم، سالک این راه هستیم به آن‌ها بگویم که نترسند، خداوند همیشه منتظر فرصت هست که الآن باز دوباره آن بیت یادم بیاید.

از برای آن دل پر نور و برّ هست آن سلطان دل‌ها منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

خداوند همیشه منتظر ماست و این‌که:

«چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی‌شویی»

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۱۳)

استاد جان همیشه در سر کلاس حاضر هست، ما حاضر نیستیم، ما غایبیم، ما فقط باید تخته بشویم و این‌که ان‌شاءالله که خداوند به همه کمک کند و خواستم فقط مراتب سپاسگزاری خودم را به شما بازگو کنم و از شما بسیار سپاسگزارم.

۸- آقای قاسمی از بوکان

ممنونم از ابتکاری که امشب به خرج دادید و باز ممنونم از سعه صدر دوستان که همیشه پیام‌های عالی می‌دهند. جناب آقای شهبازی عزیز، هر وقت به چارق ایاز و گذشته‌ام می‌نگرم، نمی‌توانم قدردانی و سپاس بی‌پایان خودم را از حضرت عالی بیان نکنم که با خرج سرمایه عمر و مال خود، چنین صادقانه و خالصانه راه زنده شدن ما را از طریق بزرگ‌ترین عارف جهان فراهم آورده‌اید. و چنان این مسیر دشوار و پر از غول را برای ما ساده کرده‌اید و با تهیه شکل‌های هندسی آن را به صورت لقمه‌های خوش‌گوار آماده، تهیه فرموده‌اید که اگر این فرصت گران‌بها را از دست دهیم و قدر این همه زحمت را ندانیم، بدون شک دچار ریب‌المنون‌های شدیدتری خواهیم شد.

مولانا درست است که از انواع مثال‌ها و تمثیل‌های ساده و معمولی استفاده می‌کند و این راه دشوار زنده شدن را به هزاران شیوه بیان می‌فرماید، ولی اگر توضیحات روشن‌گرانه و بسیار گسترده شمای عزیز نبود، شخص خودم نمی‌دانستم از مولوی و آثارش کمک بگیرم.

تقریباً هیچ مبحثی از مثنوی نیست که شما با درایت آن را باز نکرده باشید و با این همه رعایت امانت و ذکر آیه‌ها و احادیث استفاده شده، آن را نشکافته باشید. دستان شما را می‌بوسم و قدردان این همه نیکی و پشتکار شمای عزیز هستم.

من الآن که سنم از شصت سالگی گذشته است، به کمک برنامه‌های شما و مطالعه مولانا از زمانی که در اوج جوانی بودم، راحت‌تر، سالم‌تر و شادتر هستم. چندین سال است که هیچ مسافرتی نرفته‌ام. تنها زندگی می‌کنم. پنج‌شنبه و جمعه را کلاً به بررسی برنامه‌های تازه اجرا شده، حفظ غزل و نوشتن برنامه‌ها می‌گذارم. مردم را دوست دارم. به حیوانات و طبیعت عشق می‌ورزم زیرا می‌دانم:

**خلقان همه نیکند جز این تن که گزیدیم
که از سفهش بس سر انگشت گزیدیم**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۹۱)

**گر هیچ گریزی بگریز از هوس خویش
زیرا همه رنج از هوس بیهده دیدیم**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۹۱)



گفته‌هایم را خلاصه می‌کنم، با این چند بیت که خیلی به این‌ها علاقه دارم:

مَبْرُ اومید که عمرم بشد و یار نیامد
به گه آید وی و بی‌گه، نه همه در سحر آید

تو مراقب شو و آگه، گه و بی‌گاه که ناگه
مَثَلِ کُحْلِ عَزِیزی شه ما در بصر آید

چو در این چشم درآید ، شود این چشم چو دریا
چو به دریا نگرد او همه آبش گهر آید

نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود
همه گویا، همه جویا، همگی جانور آید

تو چه دانی، تو چه دانی که چه کانی و چه جانی؟
که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

آقای شهبازی: خیلی زیبا، ممنونم. یک دوست خوبی هم شما دارید در شیراز، ایشان حالشان خوب است؟ خیلی وقت است از ایشان هم خبر نداریم؟

آقای قاسمی: دکتر کامران خیلی خوب هستند، کماکان مشغول کار و مشغول برنامه هم هستند.

آقای شهبازی: خیلی خوب. ان شاءالله امکاناتی درست شود، شما بیاید روی خط، ایشان را هم بیاوریم روی خط...

آقای قاسمی: این ابتکار امشب‌تان آقای شهبازی عزیز خیلی عالی بود.

آقای شهبازی: ممنونم، خداحافظ شما.



۹- خانم مهردخت از چالوس

خانم مهردخت: یک سؤالاتی را شما در برنامه ۹۲۴ مطرح کرده بودید، که من این سؤالات را آمدم این‌جا مطرح کردم، که در خودم بازبینی کنم، خواستم این متن را برای شما و دوستان عرض کنم، بخوانم.

آقای شهمازی: بفرمایید.

خانم مهردخت: با اجازه‌تان،

سؤال اول: آیا حرف مفت و گزافه‌گویی و خالی‌بندی که متعلق به من ذهنی ماست و از پندار کمال درست می‌شود، در ما هست یا نه؟

در خودم تأمل کردم و دیدم که با غلو کردن و ارزش بیش از حد دادن به چیزها، به‌نوعی خالی‌بندی می‌کنم و با حرف‌های بیهوده مسئله درست می‌کنم، که این‌ها همه حرف مفت و گزافه است.

هرموقع انصتوا را رعایت نمی‌کنم و در فضای گشوده‌شده خدا از طریق من حرف نمی‌زند، پس حرف‌هایم همه گزافه‌گویی است. مولانای جان به ما می‌گوید بیش‌تر از آن‌چه که می‌گوییم، باید گوش باشیم.

چون تو گوش‌ی او زبان نی جنس تو

گوش‌ها را حق بفرمود انصتوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

سؤال دوم: آیا ما دلیل گرفتاری‌های خود را می‌دانیم یا آن را به گردن دیگران می‌اندازیم و زیر بار مسئولیت نمی‌رویم؟ آیا قانون خداوند را که زنده شدن هرچه زودتر به بی‌نهایت اوست، رعایت می‌کنیم یا عهدشکنی کرده و بیش‌تر از موعود در ذهن می‌مانیم؟

باز در خودم تأمل نمودم و دیدم که گاهی با سبب‌سازی‌های ذهنم، مرکز را جسم می‌کنم و به‌خاطر آن خشمگین می‌شوم، پس عهدم را این لحظه می‌شکنم و بعد متوجه می‌شوم که آن کار بدی است و نباید منقبض می‌شدم.

همچنین متوجه شدم که با جسم کردن مرکز جرأت گرفتم و گستاخ شدم و این لحظه به‌صورت من‌ذهنی بلند شدم که این شوم است.



گفت: می‌دانم سبب این نیش را
می‌شناسم من گناهِ خویش را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۷)

من شکستم حرمتِ ایمان او
پس یمینم بُرد دادستان او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۸)

من شکستم عهد و، دانستم بدست
تا رسید آن شومی جرأت به دست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۹)

آیمان: جمع یمین، سوگند

یمین: دست راست

سؤال سوم: اگر مرکز ما این لحظه عدم باشد، صنُع و آفریدگاری خدا که همان طرح زیبای او در زندگی روزمره ماست، به صورت فکرها و خلاقیت از طریق ما عملی می‌شود. و چقدر این موضوع برایم جالب و عملی شد.

وقتی این لحظه را به خداوند می‌سپاریم و خودمان فکرهای بیهوده با می‌دانم‌هایمان نمی‌کنیم، طرح خدا به زیبای پیش می‌رود. در واقع ما همان تخته نرد می‌شویم در برابر خداوند که مهره‌هایش را بر صفحه زندگی ما می‌اندازد و اتفاقات برحسب مرکز ما پیش می‌روند.

دیدم وقتی مرکز ترس و نگرانی و اضطراب هست، همان شرایط برایم وخیم‌تر می‌شود، اما وقتی در آرامش و سکون هستم، همه چیز به خوبی پیش می‌رود.

آیا ما خمار غم هستیم؟ یعنی وقتی چیزی به مرکز ما می‌آید و می‌خواهیم از آن شیر بکشیم، یک دفعه اگر آن از مرکز ما گرفته می‌شود، ما ناراحت می‌شویم؟ مثل معتادی که در صورت نرسیدن مواد به او خمار می‌شود، پس ما مست آن چیزها هستیم و تا آن خماری و مستی باشد، زندگی ما خراب خواهد بود.



اگر ما به دنبال یک چیز جهانی باشیم که از آن شیره بکشیم، بنابراین دنبال زندگی نیستیم و هر اتفاقی بیفتد، مقصر ما هستیم و همین موقع هست که خدا ما را می‌گیرد، یعنی گرفتار می‌شویم، چون یک چیز بیرونی را به جای خدا در مرکزمان گذاشتیم. در نتیجه تمام غصه‌های ما به دلیل فعل و فکرها از من ذهنی ماست.

این خُمارِ غم، دلیلِ آن شده‌ست که بدان مفقود، مستی‌ات بده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)

فعلِ توست این غصه‌های دم‌به‌دم این بُودِ معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

در صورتی که خداوند طالب ماست و او بر ما هم غالب است و تا وقتی که به صورت «هستی و من» بلند شویم، دمار از روزگار ما درمی‌آورد.

طالب است و غالب است آن کردگار تا ز هستی‌ها بر آرد او دمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

حال ما چطور هستی‌دار می‌شویم؟ وقتی خود را مقایسه می‌کنیم و برتر درمی‌آییم، وقتی مقاومت می‌کنیم، دانش خود را برتر دانسته و قضاوت می‌کنیم یا حس حقارت می‌کنیم و ارزشی برای خود قائل نیستیم که این هستی من ذهنی در کمیابی‌اندیشی است.

هستی‌داری من بیشتر به صورت می‌دانم‌هایم بروز می‌کند که مرا بی‌مراد هم می‌کند. چون وقتی چیزی را می‌خواهم در موردش فکر زیاد کرده و نقشه‌ها می‌کشم و بعد متوجه می‌شوم که تدبیر خدا و طرح او زیباتر از طرح من ذهنی‌ام بود. در این بی‌مرادی‌ها خدا را شکر، ناراحت نمی‌شدم و بیت زیر را تکرار می‌کردم که

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)



بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتُ الْجَنَّةُ سَنُو اِیْ خُوشِ سَرِشْت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

نکته بعدی این است که خدا همانیدگی‌ها را به ما نشان می‌دهد، پس نگران این نباشیم که چگونه آن‌ها را بشناسیم؟ اگر دقت کنیم در اطراف همانیدگی‌ها مسئله و درد ایجاد می‌شود و این نشان می‌دهد که ما مشکلی داریم، چیزی در مرکز ماست. درد را هم خودمان ایجاد می‌کنیم، چون اگر به چیزی نرسیم، ناراحت می‌شویم و واکنش نشان می‌دهیم، و الا خداوند نمی‌خواهد که ما درد بکشیم. پس این لحظه ما باید از قدرت انتخاب استفاده کنیم که این لحظه فضاگشا باشیم یا منقبض شویم و درد بکشیم. فضاگشایی هم با تمرین کردن پس از یک مدتی عادت زندگی ما می‌شود.

نکته بعدی که نکته آخر هم هست. اگر ما از اتفاق این لحظه زندگی بخواهیم، پس مقاومت و قضاوت داریم و این از پندار کمال ماست و فکر نکنیم که در این جهان بی‌صاحب هستیم، بلکه خداوند این لحظه اگر فضاگشایی کنیم روی ما کار می‌کند و ما کارگاه او می‌شویم.

بدانیم که ما قانون‌مند هستیم و هر عمل ما عکس‌العملی دارد. با حرف و عمل من‌ذهنی نیروهای مقاومت‌کننده علیه ما می‌شوند، بنابراین باید هرچه زودتر به سوی تکامل واقعی خود که زنده شدن به بی‌نهایت خداوند هست، حرکت کنیم و همیشه در این راه باشیم و اجازه ندهیم ناموس صدمن حدید و پندار کمال ما را از این راه متوقف کند. چون این دو، تکامل مصنوعی به ما می‌دهند و فکر می‌کنیم به کمال رسیدیم، پس بدانیم که ما باید همیشه در مسیر بمانیم.

بی‌نهایت حضرتت این بارگاه صدر را بگذار صدر تست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

ممنونم از زحماتی که شما در برنامه می‌کشید و همهٔ دوستان که واقعاً فیض می‌بریم از پیام‌های زیبایشان.

آقای شهازی: خیلی زیبا، پیغامتان علی، عالی، عالی. آفرین.



۱۰- آقای بیننده

آقای بیننده: آلو، سلام عرض می‌کنم جناب آقای شهبازی.

آقای شهبازی: بله، سلام علیکم.

آقای بیننده: انتظار نداشتم بگیرد آقای شهبازی.

آقای شهبازی: والله امروز دیگر دوستانی که مرتب به اصطلاح هر هفته می‌آیند، خواهش کردیم نیابند روی خط، نوبت برسد به کسانی که نمیتوانستند بیایند، بله.

آقای بیننده: عرضم به حضورتان، البته من عذرخواهی می‌کنم، من هر پنج‌شش ماهی یک‌بار، می‌توانم بیایم روی خط آقای شهبازی.

آقای شهبازی: گفتیم سه ماه دیگر. سه ماه، اگر کسی سه ماه است نیامده، می‌تواند بیاید.

آقای بیننده: خب خدا را شکر، چون این را من نشنیده بودم.

آقای شهبازی: بله بله، گفتیم. بفرمایید.

آقای بیننده: من یک پیامی از قبل بود با توجه به موضوعاتی که امشب مطرح شد، این را پیدایش کردم، گفتم همین را بخوانم دیگر امشب.

آقای شهبازی: بفرمایید بله.

آقای بیننده: غزل ۳۳۶

بده یک جام، ای پیر خرابات
مگو فردا، که فی التَّأخِرِ آفات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

هین مگو فردا، که فرداها گذشت
تا به کلی نگذرد ایام کشت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶۹)



الله الله هیچ تأخیری مکن
که ز بحر لطف آمد این سخن
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۲۳)

آن بلیس بی تبش مهلت همی خواهد ازو
مهلتی دادش که او را بعد فردا می‌کشد
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸)

عرضم به حضورتان آقای شهبازی، من حدود پنج سال است از برنامه ۶۷۲ با یک درد بسیار زیاد، نشستم پای این برنامه. این چارق آياز من یک صدتنی وزن داشت آقای شهبازی، کم‌کم متوجه شدم این را.

و این قطعاً بزرگترین شانس زندگی من بود. از همان ماه‌های اول متوجه شدم، نباید چیزی مرکزم باشد.

تقریباً مواد مخدر، داروهای ضدآفسردگی را به یک‌باره کنار گذاشتم.

ولی یک سیگار را همیشه نگه می‌داشتم، می‌گفتم، باشد بعداً. هر وقت اذیت هم بودم، هر وقت به‌رحال متوجه این قضیه می‌شدم، می‌گفتم باشد بعداً.

در برنامه‌های حول و حوش ۷۴۰ برای نوشتن قانون اساسی تأکید می‌شد. من مقاومت می‌کردم و از زیر بار نوشتن قانون اساسی شانه‌خالی می‌کردم.

می‌گفتم خب من که می‌دانم چه بد هست، چه خوب هست. خب کار بد را نمی‌کنم، کار خوب را انجام می‌دهم. و به همین راحتی از آن می‌گذشتم.

تا این‌که برنامه ۷۴۵ قصه‌خاتون و کنیزک اجرا شد. من تصمیم قطعی گرفتم که بنویسم و تقریباً آنچه را که تا آن زمان از ابیات مولانا آموخته بودم، نوشتم و باز هم درمورد سیگار گفتم باشد بعداً.

ضمن این‌که این سؤال برایم همیشه پیش می‌آمد که چرا من در این مورد این همه مقاومت دارم. با یک حساب سرآنگشتی دیدم تقریباً حدود ۲۵۰ هزار بار تا ۳۰۰ هزار بار، من این عمل را تکرار کرده‌ام، البته دفاع نمی‌کنم.

هیچ دفاعی ندارم، مثل این است که آدم مورد تجاوز باشد و از آن دفاع کند. و از طرف دیگر دود سیگار را، دود سیگار و هر دودی را، به‌صورت هر حیوانی پُف کنی ناراحت می‌شود. و حتماً سرش را عقب می‌کشد، خلاصه

این‌که خیلی خیلی سخت بود.



و این سیگار را عرض می‌کنم، بقیه‌اش برایم خیلی راحت بود. چون اول برنامه شدیداً جذب برنامه شده بودم و این ابیات مولانا معجزه می‌کند و تقریباً به این نتیجه رسیده بودم که این هم مثل غذا خوردن است. مجبور هستم به این وضع ادامه بدهم، کم‌کم به این نتیجه رسیده بودم.

تا این‌که ابیات:

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر

او همین داند که گیرد پای جبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد

تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

کاهلی: تنبلی

رنجور: بیمار

این‌ها در برنامه‌ای مطرح شد و من شروع کردم به تکرار این‌ها. دیدم من با این‌که می‌گویم من مجبورم این سیگار را ادامه بدهم، دارم از تعریف انسان بودن اصلاً خالی می‌شوم.

آقای شهیازی: آخ قطع شد، حیف شد، حالا ان‌شاءالله دوباره بتوانند بگیرند. دیگر امروز می‌شود گرفت. بله قطع شدنِ تلفن‌ها اذیت می‌کند.

۱۱- خانم نرگس از شیراز

سلام علیکم. الهی شکر ما هم توانستیم شما تماس بگیریم بعد از مدت‌ها. بنده از شیراز هستم، نرگس.

آقای شهمازی: سلام علیکم. نرگس خانم، بله.

خانم نرگس: یک سری به اصطلاح ابیات را نوشتم که می‌خواستم برایتان بخوانم، از دفتر ششم.

کز تناقضهای دل، پُشتم شکست
بر سرم جانا بیا می‌مال دست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۰)

زیر دست تو سرم را راحتی ست
دست تو در شکر بخشی آیتی ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۱)

سایه خود از سر من برمدار
بی‌قرارم، بی‌قرارم، بی‌قرار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۲)

خواب‌ها بیزار شد از چشم من
در غمت، ای رشک سرو و یاسمن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۳)

گر نیام لایق، چه باشد گر دمی
ناسزایی را بپرسی در غمی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۴)

مَر عدم را خود چه استحقاق بود
که برو لطف چنین درها گشود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۵)



که مولانا می‌فرماید که: «**کز تناقضهای دل، پُشتم شکست**»، یعنی این‌که انسان وقتی که به اصطلاح با من‌های ذهنی تربیت می‌شود، اول به او می‌گویند، مثلاً، برای مثال آدم‌ها را باید دوست داشت، به آن‌ها احترام گذاشت، ولی در اثر ارتباطاتی که بین آدم‌ها پیش می‌آید، می‌آیند دسته‌بندی می‌کنند، نه چرا با این دوستی؟ چرا با آن حرف می‌زنی؟ این را نباید دوست داشته باشی، به او نباید احترام بگذاری، پشتت را بکن. خلاصه این‌ها می‌گوید تناقض‌هایی است که پشت انسان را می‌شکنند، که انسان واقعاً نمی‌داند چه چیزی درست است.

و این‌جا می‌گوید که خدایا تو خودت بیا، یعنی محافظ من باش، سر من را در اختیار بگیر و فکرم را از جانب خودت برایم قرار بده که در زیر دست تو من احساس راحتی می‌کنم و دست تو اگر بیاید انسان شکر را می‌فهمد، چون ما در من ذهنی اصلاً شکر بلد نیستیم، شکرگزاری داشته باشیم.

و خدایا سایه خودت را از سر من برمدار چراکه در من ذهنی خیلی بی‌قرارم و خواب‌های من ذهنی از چشم من بیزار شد، چراکه فهمیدم که در من ذهنی چقدر غم کشیدم و تویی که رشک سرو و یاسمن هستی و من درونم پر از وجود تو هست، از آن بی‌خبر بودم.

و حالا اگر لایق نیستیم چه اشکالی دارد که یک دمی، منی که ناسزا هستیم، احوالمان را بپرسی؟ یعنی ماها وقتی بفهمیم، واقعاً انسان وقتی که پی می‌برد که من ذهنی داشته و این و با چه چیز خطرناکی سال‌های عمرش را گذرانده، جسمش را خراب کرده، روحش را خراب کرده، ارتباطاتش را خراب کرده، ناسزا می‌شود دیگر. و با این‌که این همه ناسزایی در وجود ما انسان‌هاست، خداوند باز دوباره احوالمان را می‌پرسد. و همین اتفاقات هست که خداوند می‌گوید اتفاق را برایت قرار دادم تا بتوانی بفهمی که درون تو چه چیز خطرناکی هست و

مَرِ عدم را خود چه استحقاق بود که بَرِ لطفت چنین درها گشود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۵)

می‌گوید ما در عالم نبودیم که، تو ما را آوردی، پس نالایق نیستیم و در رحمت خودت را به روی ما خودت باز کردی، خودت راه را به ما نشان دادی و تو هستی ما را بیدار کن.

ای ز تو ویران دکان و منزلم چون نالم؟ چون بیفشاری دلم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۰)



چون گریزم؟ زآنکه بی تو زنده نیست بی خداوندیت بود بنده نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۱)

جان من بستان، تو ای جان را اصول زآنکه بی تو گشته‌ام از جان ملول

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۲)

عاشقم من بر فن دیوانگی سیرم از فرهنگی و فرزانی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۳)

چون بدر شرم، گویم راز فاش چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۴)

که می‌گویند که ای کسی که به خاطر تو دکان و منزل و خانه من ذهنی من خراب شده، چطور ممکن هست که به هنگام اتفاقات ناله نکنم؟ البته نه ناله اعتراض، بلکه ناله تضرع.

به علت این که وقتم را در ذهن خیلی تلف کردم و چگونه به غیر از تو پناه ببرم، در حالی که بدون تو اصلاً کسی زنده نیست، بدون تو موجودی نمی‌تواند هست داشته باشد و بدون خداوندی تو ما بنده چه کسی می‌توانیم باشیم؟ اصلاً بندگی وجود ندارد.

و تو جان من را بستان، یعنی جان من ذهنی من را بگیر که تو هستی اصل جان من، چون که زمانی که بی تو بودم، در من ذهنی خیلی ملول بودم و من عاشق هستم بر «فن دیوانگی».

چون که انسان وقتی که در ذهن هست، همه تأییدش می‌کنند خُب دیگر، همه هم من‌های ذهنی هستند در اطرافش، ولی وقتی که می‌فهمد که من ذهنی خطرناک است و آن را می‌خواهد بیرون بکند از خودش، به خدا اجازه بدهد درونش پاک‌سازی کند، این را دیوانه می‌گویند.



پس می‌گویند من عاشق این دیوانگی هستم که آن فرهنگ و فرزانی و دانایی چیزهایی بودند که من از آنها سیر شدم، چون می‌دانم این‌ها به دردم نخورده.

و وقتی که درد در من بی‌نهایت می‌شود، شرم و حیای من‌ذهنی را پاره می‌کنم و کفر را که پوشش بوده می‌درم و درد آگاهانه می‌کشم و کفر را به ایمان تبدیل می‌کنم. چقدر ظاهر را حفظ کنم و دردهایم را انکار کنم درحالی‌که درد دارم؟

در حیا پنهان شدم همچو سِجاف ناگهان بجهم ازین زیر لحاف (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۵)

همان‌طوری که در پشت پرده پنهان می‌شوید، من در شرم و حیای من‌ذهنی پنهان شدم، ولی یک‌دفعه از آن بیرون می‌پریم، یعنی درد آگاهانه می‌کشم، شروع به تبدیل شدن می‌کنم و برایم مهم نیست که مردم چه می‌گویند.

ای رفیقان، راهها را بست یار آهوی لنگیم و او شیر شکار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۶)

راهها و درها بسته شده، شیر شکار خداوند به دنبال ما که آهوی لنگ هستیم افتاده و می‌خواهد ما را شکار کند تا از لنگی دریاورد و پای زندگی را به ما بدهد.

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟ در کف شیر نر خون‌خواره‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

او ندارد خواب و خور، چون آفتاب روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۸)

ما به‌عنوان خدا در ذهن به خواب رفتیم، به دنبال خوردن چیزها هستیم که فکر می‌کنیم ما را از نظر معنوی سیر می‌کند، ولی خدا می‌خواهد ما را به‌عنوان خدایت بی‌خورد و خواب کند و به خودش تبدیل کند.



و بخشی هم از شاهنامه هست در مورد کینه، در داستان بیژن و منیژه که فردوسی می‌فرماید:

کنون ای خردمند آزاده خوی
مرا هست با تو یکی آرزوی

بمن بخش گرگین میلاد را
ز دل دور کن کین و بیداد را

بدو گفت بیژن که ای یار من
ندانی که چون بود پیکار من

ندانی تو ای مهتر شیرمرد
که گرگین میلاد با من چه کرد

گرافتد بروبر جهانبین من
برو رستخیز آید از کین من

بدو گفت رستم که گر بدخوی
بیاری و گفتار من نشنوی

بمانم ترا بسته در چاه پای
برخش اندر آرم شوم باز جای

چو گفتار رستم رسیدش بگوش
ازان تنگ زندان برآمد خروش

ز گرگین بدان بد که بر من رسید
چنین روز نیزم نباید کشید

کشیدیم و گشتیم خشنود ازوی
ز کینه دل من بیاسود ازوی



فروهشت رستم بزندان کمند برآوردش از چاه با پای بند

بزد دست و بگسست زنجیر و بند رها کرد ازو حلقه پای بند

(فردوسی، شاهنامه، داستان بیژن و منیژه)

همان طوری که شما فرمودید کینه یکی از به اصطلاح چیزهایی هست که مانع هست و فرمودید که مثل سیانور است، هر ذره اش خیلی به اصطلاح سمی هست که نابودکننده هست.

که در داستان بیژن و منیژه وقتی که رستم می‌آید برای نجات بیژن، سنگ را برمی‌دارد، به او می‌گوید که حالا وقتش هست که ای خردمند فرخنده‌خوی، یعنی ای انسانی که تو هم خردمندی، هم خوی فرخنده داری، یعنی خوی خدایی داری، یک آرزو از تو دارم که گرگین را به من ببخشی و از دلت کینه و بیداد را دور کنی.

بعد بیژن می‌گوید که تو نمی‌دانی که چطور بود پیکار من، و تو نمی‌دانی ای بزرگ شیرمرد که گرگین میلاد با من چه کرد. این جا به اصطلاح ماها یک وقت‌هایی حتی زمانی که روی خودمان کار می‌کنیم، یک کسانی را ممکن است نتوانیم ببخشیم و این جا دارد توضیح می‌دهد که، حالا می‌گوید که، که اگر خداوند هم به اصطلاح یک چنین چیزی را ببیند، روز رستاخیز کینه من را از او خواهد گرفت.

و رستم به او می‌گوید که اگر بخواهی این طوری ادامه بدهی و گفتار من را نشنوی، من تو را در این چاه پا و دست بسته رهایت می‌کنم و سوار اسبم می‌شوم و می‌روم؛ یعنی می‌گوید خدا دنبال ما هست و این کینه چون سنگینی هست، چون حالا یک جایی در قرآن هست،

«... اِنَّا قَلْتُمْ اِلَى الْاَرْضِ ...»

«... سنگین شدی و به زمین چسبیدی ...»

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۳۸)

و این کینه تو را سنگین کرده و نمی‌شود از چاه ذهن بیرون بیایی. حتماً باید این را بیندازی تا بتوانم من تو را بیرون بیاورم. درعین حالی که رستم آن سنگی را که دیو یا اکبان روی سر چاه گذاشته بود خیلی راحت برداشت، ولی به بیژن می‌گوید نمی‌شود این سنگینی را همراه خودت بیاوری و اگر نیندازی من نمی‌توانم کاری برایت بکنم.



و وقتی که صدای رستم را می‌شنود، از درون چاه می‌گوید که من از گرگین خیلی چیزها دیدم و این روز را هم دیدم، یعنی این‌که فهمیدم که کینه چقدر بد است که رستمی که این‌همه راه به کمک من آمده، خیلی راحت من را رها می‌کند و می‌رود.

و می‌گوید که درست است که این دردها را کشیدم، ولی خشنود هستم از آن، یعنی این‌که ماها جاهایی که یک دردهایی به نظرمان خیلی سنگین می‌آید و نابخشودنی می‌آید، این بهترین یاری هست که در زندگی می‌تواند زندگی را به ما نشان بدهد.

یعنی بزرگی اتفاق به اندازه‌ای که بزرگ هست، می‌تواند وسعت گسترده‌گی و انبساط ما را در درون داشته باشد و انسان آن را باید به اصطلاح یک موفقیت بداند و از آن استفاده کند که می‌گوید که من دیگر کینه را از دلم بیرون می‌کنم و وقتی که این کار را کرد،

فروهشت رستم بزندان کمند برآوردش از چاه با پای بند

(فردوسی، شاهنامه، داستان بیژن و منیژه)

می‌گوید آن زمان هست که رستم می‌تواند که انسان را، یا خدا می‌تواند انسان را از چاه ذهن بیرون بیاورد، درحالی‌که پای‌بند دارد هنوز و وقتی که کاملاً، خُب چون خدا صبر می‌کند یک مدت زمانی، وقتی که کاملاً مشخص شد که انسان این کینه را رها کرده، با زنجیر، به اصطلاح زنجیر و بند را از دستش برمی‌دارد. خیلی ممنون و سپاسگزارم که گوش دادید و این وقت را در اختیار من گذاشتید.

آقای شهسازی: عالی، عالی، عالی، خداحافظ شما



۱۲- آقای مهدی از تهران با سخنان آقای شهبازی

آقای مهدی: سلام علیکم. جناب شهبازی. من مهدی هستم، پنجاه ساله از تهران تماس می‌گیرم خدمتتان.

آقای شهبازی: بله آقا مهدی، خوب هستید شما؟

آقای مهدی: خیلی ممنون، متشکرم. یک به اصطلاح، یک نفسی تازه کنم، ببخشید.

آقای شهبازی: بله نفس عمیق بکشید.

آقای مهدی: انتظار نداشتم بگیرد تلفن. سعادت نصیب شد که صدای زیبای شما را بشنوم و با هم‌گروهی‌های عزیزم تجربه‌ای که دارم را به اشتراک بگذارم.

عرض کنم خدمتتان که حدود هفت سال هست که من خدمت شما هستم و آشنا هستم با این برنامه. الان تقریباً در این مدت شش‌هفت سال، دومین بار است که موفق شدم، خدمتتان تماس بگیرم.

یک متنی را آماده کرده‌ام ولی فکر نمی‌کنم در این فرصت پنج‌شش دقیقه‌ای که دارم بتوانم هم متنم را بخوانم، هم تجربیاتم را بگویم؛ ترجیح می‌دهم اول تجربیاتی که داشتم را با دوستان به اشتراک بگذارم.

عرض کنم خدمتتان که جناب شهبازی من ابتدا که با این برنامه به صورت اتفاقی آشنا شدم، از آن دسته آدم‌هایی بودم که به فرمایش شما با کُتک آمدم، یعنی با شرایط نرمال و این‌که بدانم که «نمی‌دانم» نبود.

علتش هم این بود که خب تحصیلات دانشگاهی داشتم، به قول خودمان دانشگاه خیلی خوب رفته بودیم، نمره خوب، معدل بالا، تحصیلات عالی و همین هم باعث شده بود که در واقع به نوعی فکر کنم که می‌دانم همه‌چیز را، یعنی مسئله معکوس شده بود یک‌جورهایی برایم.

و در اثر یک همانندگی که خیلی جزو آرزوهایم بود و همیشه دوست داشتم که از این مملکت بروم و خلاصه شرایط دیگری یک‌جای دنیا برای خودم آماده کنم، به آن چسبیدم و خلاصه مرکز قرار گرفت و «کُن فکان» کاری کرد که در واقع مایوس و ناامید شدم و آن تیر خیمه کشیده شد و همه‌چیز ریخت به هم.



و فهمیدم که اصلاً، با این برنامه آشنا شدم، متوجه شدم مسیر دیگری را باید انسان طی کند، اصلاً هدف از آفرینش چیز دیگری هست و اتفاقاً خیلی جالب است که من به همان آرزویی که داشتم جناب شهبازی، نه این که به خاطر این برنامه بخواهم به آن آرزو برسم، ولی به همان آرزو رسیدم بعداً.

یعنی می‌خواهم بگویم هم خواسته‌های دنیوی‌ام برطرف شد، هم به آن چیزی که می‌خواستم و هدف غایی و نهایی‌ام بود در زندگی، دارم تلاش می‌کنم که به هر حال به نوعی جلو بروم برسم.

فقط تجربه‌ای که دارم این که من اوایل در این برنامه که گوش می‌کردم، سی‌دی می‌خریدم و می‌گذاشتم در ماشین گوش می‌کردم. یک چند سالی این طوری بود بعد فهمیدم که نه، باید قانون جبران را رعایت کرد، هزینه کردم برای برنامه، وقت گذاشتم، نشستم این برنامه را از اول تا آخر گوش کردم.

دقیقاً تمام مواردی که لازم بود را یادداشت کردم، یک دفترچه‌ای برای خودم برداشتم، نکات را نوشتم و تمام مواردی که لازم بود که در زندگی در چالش‌هایی که برایم پیش می‌آید از آن استفاده کنم را سعی کردم، سعی می‌کنم که با کمک دوستان گنج‌حضور، به کمک شما می‌توانم جلو ببرم.

به کمک حضرت مولانا، اصل همه موضوعات هست، استفاده کنم از آن و جلو ببرم موضوعات را و الحمدلله در این مسیر توانسته‌ام تا یک حدودی خودم را به هر حال افتان و خیزان، به قول دوستان بکشانم و جلو ببرم.

الآن تجربه کوچکی که به دست آورده‌ام اخیراً این هست که همان یک وجبی که می‌فرمایید و حضرت مولانا می‌فرمایند از جمع دوستان دور شدن و قرین شدن با چیزهای دیگر خیلی مضر است.

یعنی به محض این که من احساس می‌کنم یک مقدار از جمع جدا می‌شوم یا از برنامه جدا می‌شوم یا گرفتاری‌های روزمره و زندگی نمی‌گذارد که متصل باشم دائماً، آن شکاف ایجاد می‌شود و در واقع گوش ما را تا «قعر سَفول»، شیطان می‌کشانند و می‌برد.

این است که توصیه‌ام به دوستان، به عنوان یک عضو خیلی کوچک فقط در حد به اشتراک گذاشتن تجربیات، این هست که قانون جبران را حتماً رعایت کنیم، از برنامه دور نشویم، از دوستان دور نشویم، و همین مطلبی که حضرت عالی می‌فرمایید در واقع به نوعی اجرا کنیم، نه این که بفهمیم.



فهمیدن و نوشتن، یادداشت کردن، معنی کردن اشعار، برای من که زیاد کارآیی نداشته، فقط اجرا کردن آن‌ها بوده که توانسته یک اثری را بگذارد، آن‌هم اجرای مستمر، نه اجرایی به صورت مقطعی باشد و بخواهد مثل همان مثالی که می‌فرمایید، عطری که آدم به خودش بزند و بعد از یک مدتی بویش از بین برود.

من خواستم فقط یک عرض سلامی خدمت شما داشته باشم، خسته نباشید داشته باشم، دست شما را می‌بوسم، به‌عنوان عزیزی که وقت و زندگی و همه چیزتان را صرف این کار کردید و ان‌شاءالله که اجرش را هم بگیرید و حتماً هم می‌گیرید.

و ما هم به‌عنوان شاگردان حضرت مولانا در کنار شما بتوانیم در واقع قدمی را در این سفره‌ای که پهن هست برداریم و به‌رحال جلو برویم و ان‌شاءالله این سعادت برای همه باشد.

آقای شهبازی: این نوشته شما بسیار باید باارزش باشد، نمی‌خواهید بخوانید.

آقای مهدی: بله اگر وقت باشد و شما اجازه بفرمایید می‌خوانم.

آقای شهبازی: بله، البته وقت گذشته ولی دیگر من فکر کنم این نوشته شما خیلی باارزش باشد. از بقیه هم من اجازه می‌گیرم که شما این نوشته‌تان را بخوانید. اسم شما چه بود؟ ببخشید.

آقای مهدی: من اسمم مهدی هست آقای شهبازی.

آقای شهبازی: آقا مهدی، بله خیلی پیشرفت کردید آفرین.

همین آدم به‌رحال به خودش بیاید، مخصوصاً هم که اگر از دانشگاه خوبی فارغ‌التحصیل شده باشد، این «می‌دانم» به او مسلط باشد، همین که بیدار می‌شود که «نمی‌دانم» و این را درست درک کند و به عمل دربیاید، باید نوشته‌اش خیلی با ارزش باشد؛ در نتیجه از دوستانمان که پشت خط هستند، خواهش می‌کنم که حوصله کنند، نوشته شما را ما گوش کنیم. بفرمایید.

آقای مهدی: خواهش می‌کنم.

برداشتی هست جناب شهبازی از برنامه شماره ۸۶۳ اگر اجازه بفرمایید بخوانم، به اشتراک بگذارم.



این برنامه حاوی موضوعاتی بسیار کلیدی در جمع‌بندی نکات چند برنامه اخیر و استفاده عملی از نکات آن در فضاگشایی و تسلیم است.

همان‌طور که حضرت مولانا در ابتدای غزل شماره ۱۳۷ اشاره می‌فرمایند:

با چنین شمشیر دولت، تو زبون مانی چرا؟ گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۷)

درواقع به ما اشاره می‌کنند که خداوند سلاح در دست ما قرار داده است تا ما با پیش آمدن چالش‌های زندگی، بتوانیم این اسلحه را بکشیم و اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنیم.

و چه زیبا جناب‌عالی این ابیات کلیدی را دسته‌بندی نمودید تا بتوانیم با تسلط بر این ابیات، از این اسلحه که حضرت مولانا به آن اشاره نموده‌اند بهره ببریم.

سؤال نکردن، تحقیق به‌جای تقلید، همان‌پسندیدن با آفلین، دوری از خطر، شناسایی مرکز همان‌پسندیده، شناسایی مرکز عدم، تسلیم، فضای بی‌واسطه حضور، عدم پندار کمال، صبر و عدم عجله، جلوگیری از دزدیده شدن حضور، عقل کلی به‌جای عقل جزوی، شادی بی‌سبب، کشت اول، شرح صدر، کار جدید، باب صغیر، جایگزینی نیاز به‌جای ناز و یاران قرین، نوزده سلاحی بودند که متناسب با آن‌ها ابیات کلیدی را فراگرفتم تا به‌راحتی بتوانم در برابر چالش‌ها از سلاح مربوط به آن استفاده کنم.

و چه زیبا بود تمثیل جناب‌عالی که اگر این سلاح‌ها در زمان خودش هم نتوانستیم استفاده کنیم، زندگی مانند یک نرم‌افزار مسیریاب، ما را راهنمایی خواهد نمود و مسیر اشتباه ما را تصحیح خواهد کرد و به مسیر درست باز خواهیم گشت.

اما این اتفاق شروطی دارد و آن این است که مانند آن راننده‌ای که مسیر را اشتباه رفته است، حواسمان کامل به پیام نرم‌افزار باشد؛ به‌عبارتی فضاگشایی کنیم و فضا را نبندیم و بعد از این‌که باز مانند آن راننده که به نرم‌افزار اعتماد دارد و نظر خود را به آن تحمیل نمی‌کند و تحت فرمان آن می‌باشد، ما هم خود را در معرض «کُنْ فَکَانَ» قرار دهیم و تسلیم باشیم و الا مسیر را اشتباه خواهیم رفت.



خود را در معرض «کُنْ فَکَانَ» قرار دادن یعنی همان پریدن از تخته شیرجه به درون آب استخر، هرچند ترس بر ما مستولی خواهد شد و ممکن است ما را از این کار بازدارد.

سیر تکاملی ما انسان‌ها بخش دیگر برنامه بود. و خبر خوب دیگر این‌که در این مرحله از تکامل، جدایی از من‌ذهنی و همانندگی‌ها کار سختی نخواهد بود، به شرطی که مثلث تعهد را اجرا نماییم، چون این همانندگی‌ها بسیار شُل به حضور ما چسبیده‌اند.

پرسش‌های حضرت موسی از حضرت حق این آگاهی را به ما داد که هدف از خلقت و ما، این سیر تکاملی زنده شدن به حضور و بیان اظهار این مرکز عدم توسط ما انسان‌هاست.

گفت کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِياً شَنُو
جوهر خود گم مکن، اظهار شو
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹)

در ادامه حضرت مولانا با تمثیل‌های زیبا و فراوان قصد آن را دارند که به ما بفهمانند، اولاً هدفی در این مسیر وجود دارد و ثانیاً این هدف چیست. ایشان به استناد و گواه از کتاب آسمانی می‌فرمایند:

هیچ نقاشی نگارد زین نقش
بی‌امید نفع، بهر عین نقش؟
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۸۱)

در بیان این‌که طی این مسیر با من‌ذهنی امکان‌پذیر نمی‌باشد و حواسمان باید بسیار جمع باشد، مثال «درویش به خدا و درویش از خدا» را می‌آورد.

در این‌جا نیز ایشان با تمثیل‌های فراوان می‌فرمایند، با این اعمال ظاهری و ذهنی نمی‌توان به خدا زنده شد، چون اصولاً هر عملی که از من‌ذهنی سر می‌زند، زاییده وهم است و وهم و فکر دچار حصر و حد هستند، اصولاً با این ابزار نمی‌توان به فضای یکتایی دست یافت.

وهم، زاییده ز اوصاف و حدست
حق، نزاییده‌ست، او لم یولد است
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۵۸)



هرچند که حضرت مولانا می‌فرمایند:

هرکس که وصل دارد اگر صدق و صفا داشته باشد، به کوی حقیقت رهنمون خواهد شد.

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است عاقبت ما را بدان سر رهبر است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱)

مولانا در اینجا به دلیل سوءتفاهم‌هایی که ممکن است رخ دهد، سخن را کوتاه می‌کند و با یک تمثیل بیان را به پایان می‌رساند.

نقش‌هایی کاندرین گر ما به‌هاست از برون جامه‌گن، چو جامه‌هاست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۷۰)

تا برونی، جامه‌ها بینی و بس جامه بیرون گن، در آ ای هم نفس

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۷۱)

زآنکه با جامه، درون سو، راه نیست تن ز جان، جامه ز تن آگاه نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۷۲)

درون رفتن حمام فقط نقوش بی‌جان را روی رخت‌کن لباس‌ها می‌بینیم و نقشی از حمام در ذهن ما جا نمی‌گیرد، لیکن شست‌وشوی واقعی در درون حمام صورت می‌گیرد و شرط آن کندن جامه است و آلا به درون راهی نداریم. لذا تا وهم و افکار از ما کنده نشود، به درون راهی نداریم و چه بسیار زیبا که وقتی به درون حمام می‌رفتیم، افرادی بودند که ما را می‌شستند. کافی بود بخواهیم و خود را در اختیار آنها قرار دهیم. و این همان اختیار و تسلیم شدن و در معرض «گن فکان» بودن است.

سلامت و پایدار باشید، مهدی پنجاه ساله از تهران.



آقای شهزادی: خیلی زیبا آقا مهدی. آقا مهدی این پیغام‌تان را می‌توانید به ما بفرستید دیگر. می‌دانید این‌ها را دیگر.

آقای مهدی: بله بله.

آقای شهزادی: از چه طریقی می‌فرستید؟

آقای مهدی: بله از طریق همان کانال پیام‌های معنوی خدمتتان می‌فرستم به تلگرام. در آکانت (account) تلگرام‌تان می‌فرستم.

آقای شهزادی: آفرین! آفرین آفرین! پس بفرستید یادتان نرود.

خیلی زیبا بود. عالی. پس با شما خداحافظی می‌کنم.

آقای مهدی: خواهش می‌کنم. ان شاءالله پاینده و سلامت باشید، ما هم در کنار شما باشیم.

آقای شهزادی: آفرین! خیلی زیبا. ممنونم، خیلی خوب فهمیدید و درک کردید و عمل می‌کنید. ما احتیاج داریم به یارانی مثل شما.

آقای مهدی: خواهش می‌کنم. ان شاءالله خدا توفیق بدهد که بتوانیم در کنار شما باشیم و از دوستان، پیام‌هاشان، از حضرت عالی، از حضرت مولانا بتوانیم استفاده کنیم و ان شاءالله این جمع به حضوررسیده کل دنیا را فرا بگیرد و مثل آن گل‌هایی که پخش شدند در دنیا، پخش بشود ان شاءالله.

آقای شهزادی: ان شاءالله. ان شاءالله. خداحافظ.

۱۳- خانم حمیده از استان مرکزی

آقای شهبازی من تقریباً از سال ۹۹ که برنامه شما را گوش می‌دهم از طریق برادرم آشنا شدم با برنامه شما. و از بچگی چون من پدر نداشتم یک خلأ بزرگی همیشه در ذهنم بود، همیشه یک کمبودی داشتم و وقتی که با برنامه شما آشنا شدم انگار این خلأ من پُر شد. یعنی من شاید اگر یک پدر واقعی هم داشتم هیچ‌موقع چیزهایی که از شما یاد گرفتم، هیچ‌موقع نمی‌توانستم از ایشان یاد بگیرم.

و مثلاً از آقای باقر از دالاس، آقای ایلامی، خانم مرجان، خانم طاهره، خانم فریبا، این‌ها همه واقعاً از ایشان ممنونم چیزهای خیلی خوبی به من یاد دادند.

بعد از همسر هم همین‌جا جا دارد، خیلی دوست داشتند من با برنامه شما تماس بگیرم متأسفانه امشب شب‌کاری هستند و نیستند.

آقای شهبازی: خب پس به ایشان خبر خوب را بگویید که زنگ زدید و پیغامتان را دادید.

خانم حمیده: بله، بله. واقعاً همیشه به من خیلی آقای شهبازی من را راهنمایی می‌کنند، من را کمک می‌کنند. همیشه به من مثلاً پیام‌هایی که از برنامه شما می‌گیرم برایش توضیح می‌دهم اصلاً وقتی خودم گیر می‌کنم یک جایی این پیام‌ها را خودش به من می‌دهد همیشه. می‌گوید بین مثلاً آقای شهبازی این‌جا این‌جوری گفتند، این کار را بکن، آن کار را بکن. یعنی یک کمک بزرگی است برای من.

آقای شهبازی می‌خواستم به آقای کریم که زنگ زدند هم یک چیزی بگویم. بگویم که اولاً از این از صمیم قلب برایشان دعا می‌کنم و این‌که در ایران یک کلاس‌هایی هست به اسم کلاس‌های «ان‌ای» "NA" که ایشان برون‌د شرکت کنند و آن اصول روحانی و دوازده قدم را یواش‌یواش شروع کنند، خیلی کمکشان می‌کند. این تجربه‌ای بود که از یکی از آشنایان دورم داشتم که خیلی به ایشان کمک کرد.

آقای شهبازی من یک برند هم دارم می‌توانم بخوانم؟

آقای شهبازی: بله بله. البته.

خانم حمیده: آهان، ممنون.



هرچه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷)

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد آخر از وی جست و همچون باد شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸)

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹)

بعد آقای شهبازی می‌خواستم یک چیزی هم به آقای ایلامی بگویم، این‌که خیلی ممنونم بابت این پیام‌های خوبشان که می‌دهند. یعنی من هر موقع که مشکلی برایم پیش می‌آمد یا احساس تنهایی می‌کردم یا مثلاً یک جایی کم می‌آوردم در زندگی‌ام، پیام ایشان را مدام بارها و بارها مرتب می‌گذاشتم گوش می‌دادم تا یک جرقه‌ای در زندگی‌ام روشن می‌شد یک راهی برایم باز می‌شد. خیلی از همهٔ دوستان متشکرم و مخصوصاً از شما.

آقای شهبازی: بله، پس شما این حرف بنده را که مرتب تکرار می‌کنم: «ما از هم‌دیگر یاد می‌گیریم»، درست است؟ این را تأیید می‌کنید.

خانم حمیده: بله آقای شهبازی. بارها شده که خیلی جاها کم آوردم. یعنی شما می‌گویید که در سن بیست‌سالگی، سی‌سالگی ماتِ مات می‌شویم. یعنی واقعاً ماتِ مات می‌شود آدم. یعنی در زندگی آدم دستش به هیچ‌جا بند نیست، فقط تنها چیزی که باعث آرامش من است در زندگی‌ام، تنها چیزی که امیدم است در زندگی‌ام برنامهٔ شماست، شعرهای مولاناست، صحبت‌های دوستان است. یعنی هیچ‌وقت حس تنهایی نمی‌کنم.

یعنی امشب من فکر می‌کردم شما برنامه ندارید، وقتی آمدم تلویزیون را روشن کردم دیدم برنامهٔ شما شروع شد، اصلاً یک حال خیلی خوبی به من دست داد.

آقای شهبازی: آفرین. پس ما باید این برنامه را ادامه بدهیم. درست است؟ این برنامه را نمی‌توانیم متوقف کنیم باید ادامه بدهیم، با تمام انرژی، با تمام قوا. خُب امیدوارم مردم هم واقعاً حمایت کنند.



دو تا راه دارد قانون جبران، هم روی خودشان کار کنند بپایند دانایی ایزدی را بیان کنند، به هم‌دیگر یاد بدهند، زکات روی خوب را بدهند، هم از نظر مالی این برنامه را تقویت کنند. قانون جبران را واقعاً رعایت کنند.

این کار بزرگی که ما انجام می‌دهیم جمعاً، پیغام مولانا را پخش می‌کنیم، واقعاً احتیاج به ساپورت مالی هم دارد و هیچ‌موقع خودشان را عقب نکشند، خودشان را به حساب بیاورند. بگویند من کاری با دیگران ندارم من یاد می‌گیرم. باید جبران کنم هم برنامه ادامه پیدا کند هم دیگران بشنوند. چون دیگران که می‌شنوند آن‌ها برمی‌گردند پیغام می‌دهند شما از آن‌ها یاد می‌گیرید.

همین جهان بده بستان است. این‌طوری نیست که من هی بگیرم بگیرم بگیرم، این کار نمی‌کند. شما هم می‌دهید هم می‌گیرید. بله، عالی.

خانم حمیده: خیلی ممنون. دست شما درد نکند. دست‌های گرم شما را از راه دور می‌بوسم. واقعاً لطف می‌کنید به ما، واقعاً نمی‌دانم با چه زبانی باید از شما تشکر کنم به‌خاطر این برنامه‌های خوبتان که ما هم برنامه‌های تلفنی‌تان هم برنامه‌های خودتان خیلی به من که خیلی کمک کرده. می‌دانم به همه دوستان هم کمک کرده. خیلی متشکرم از شما آقای شهبازی ممنون.



۱۴- خانم فرزانه از تهران با سخنان آقای شهبازی

«اثر دارد، اثر دارد»

من باید روی خودم کار کنم و ناامید نشوم.

انسان یک سیستم بسیار پیچیده است که خودش هم نمی‌تواند بفهمد چگونه کار می‌کند. دانستن همین جمله کافیست که بدانیم خودمان، خودمان را اداره نمی‌کنیم.

میلیونها سلول و کیلومترها رگ در من هست که مدام در حال فعالیت‌اند. سیستم تنفس، گردش خون، هضم غذا، مغز انسان بدون دخالت من هر لحظه در حال گردش هماهنگ و کارند. اصلاً منی وجود ندارد.

بخش زیادی از این سیستم شگفت‌انگیز خلأ و خالی است و ناشناخته است. ما اصلاً نمی‌دانیم چطور کار می‌کند. یک ناشناخته‌ای از درون همه کارها را با نظم خاصی انجام می‌دهد و پیش می‌برد.

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)

من فقط دانش کمی از این‌که چه چیزی تقریباً خوب است که بخورم و چقدر بخوابم یا تکان بخورم را دارم. پس این رشته توهمی زنجیروار چیست که می‌گوید «تو همین من هستی و من هم سبب‌ها و علت‌ها را می‌دانم و بلام»؟

من بلد نیستم چگونه تغییر می‌کنم. مثل همان غذا خوردن، من اراده‌ای در هضم و جذب و دفع و تبدیلی ندارم، فقط اختیار دارم چیزی را در دهانم بگذارم.

من بلد نیستم تغییر کنم، نمی‌دانم پشت اعماق وسیع اقیانوس من چه جریاناتی با چه علت و معلول‌هایی کار می‌کند. اما پزشکی کاربلد گفته به من این غذا را بخور و می‌گویم چشم و می‌خورم. هر روز ابیات طرح را تکرار

کن، تو چه می‌دانی چطور اثر می‌گذارد؟

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)



فقط خود او خودش را می‌شناسد. فقط خودش از خودش آگاه است. پس انسانی که خودش شده دارد به من چیزهایی می‌گوید، ناشناخته‌ای درون من هم جذباتش شده و می‌شناسدشان بدون این‌که خودم بشناسم. می‌رود سمتشان، برایش دلنوازند، پس من هم این غذای مقوی را با کمال میل جلوی می‌گذارم.

ببین آن حُسن را کز دیدن او بَدید و نابدیدی بیست اینجا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۸)

در برنامه ۹۲۴ گفته شد: ما دوتا قسمت داریم، دوتا فضا داریم. یک قسمت بَدیدمان است، یکی قسمت نابدیدمان است. اتفاقاً هستی‌داری ما، وجود داشتن ما، در قسمت نابدیدمان است که دیده نمی‌شود به چشم. من ذهنی با خودش تفسیر می‌کند، این ابیات چطور کمک می‌کنند؟ آیا کافی هستند؟ آیا مناسب من هستند؟ شک دارد، مقاومت دارد. می‌ترسد بپذیرد. همین تفسیر کافی است، ما از کار کردن روی خودمان خارج شده‌ایم.

پا رهاند روبهان را در شکار و آن ز دم دانند روباهان غرار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۷)

غرار یعنی گول خوردن و غفلت.

ما چو روباهیم و پای ما کرام می‌رهاندمان ز صدگون انتقام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۰)

کرام یعنی جمع کریم، یعنی بزرگواری مثل مولانا.

من ذهنی مدام می‌گوید می‌دانم، من می‌دانم. یک بیت شعر می‌خوانم، می‌آید می‌گوید من می‌دانم، شاید این درست نباشد. دوباره بیت دیگری می‌خوانم می‌آید می‌گوید من می‌دانم این‌طوری شاید فایده ندارد! بیت دیگری می‌خوانم، می‌آید می‌گوید این را که بلام و چیز جدیدی اضافه نمی‌کند به من.

می‌خواهم برنامه را گوش بدهم، می‌گوید من می‌دانم این‌طوری گوش بدهی بهتر است، من می‌دانم این‌ها همه‌اش درست نیست. می‌خواهم فضا را بکشم، دوباره می‌گوید من می‌دانم شاید ضرر کنی.



گفت: از رَوْحِ خِدا لا تَيَّاسُوا
هَمْچو گُم کرده پَسَر، رو سو به سو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۴)

من نمی‌دانم، وگرنه جسمم را، روابطم را، وضع مالی‌ام را تا الآن این‌قدر خراب نکرده بودم.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند
نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

گرچه وصالش نه به کوشش دهند
آنقدر ای دل که توانی بکوش

(حافظ، غزلیات، غزل ۲۸۴)

علی‌رغم گفته‌هایش من تکرار کردم. صد بار تکرار کردم و هر بار چیزی گفتم. گفتم استادم به من گفته و من دارم تکالیفم را انجام می‌دهم و باز ادامه دادم. و می‌خواهم تا هزار بار تکرار کنم و فهمیدم واقعاً تکرار اثر دارد.

بنال ای بلبلِ دستان ازیرا نالهٔ مستان
میان صخره و خارا اثر دارد، اثر دارد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۳)

خانم فرزانه: ببخشید من یک کم هول شدم.

آقای شهمازی: خیلی زیبا. تمام شد. آفرین! آفرین! عالی، عالی. می‌توانم بپرسم اسمتان چیست؟

خانم فرزانه: فرزانه هستم.

آقای شهمازی: فرزانه خانم می‌توانم سنتان را هم بپرسم؟ اگر می‌خواهید.

خانم فرزانه: سی سال.

آقای شهمازی: سی سالتان است. به به به، چه سنی! آفرین، آفرین! خیلی موقع خوبی این‌ها را این‌طوری خواندید.

آفرین، آفرین از توجهتان، از عمق درک‌تان، از طرز بیانتان.



خانم فرزانه: ممنونم استاد. اتفاقاً آقای مهدی که تماس گرفته بودند، چند تماس پیش بود فکر کنم، من خیلی مشابه ایشان بودم. یعنی ایشان که تماس گرفتند، من یک لحظه فکر کردم خودم دارم صحبت می‌کنم، این‌جوری بود. بعد دیدم که چقدر ما شبیه هم هستیم واقعاً در بعضی چیزها ما آدم‌ها و خیلی می‌توانیم از هم یاد بگیریم.

آقای شهمازی: آفرین. پس هم‌دیگر را نمی‌شناسید که؟ آقا مهدی را می‌شناسید؟

خانم فرزانه: نه، من اولین بار دیدم فقط ایشان الان تماس گرفتند، شنیدم.

آقای شهمازی: آفرین. بله، از نظر هشیاری، از نظر جنس، جنس خودتان را در دیگران می‌شناسید. بله، بله. حضور همین است دیگر. حضور یک جنس بیشتر ندارد. یک حضور، یک یکتایی بیشتر نیست، در همه می‌خواهد بروز کند. همین‌که بروز می‌کند، آدم جنسش را از یکی دیگر می‌شناسد. از طرز کلامش، نوع کلامش، شکل جمله‌هایش، طوری که ادا می‌کند. خیلی خوب بود خانم فرزانه، خیلی خوب بود، ممنونم.

خانم فرزانه: خیلی متشکرم.

آقای شهمازی: پس کاری ندارید، خداحافظی می‌کنم.

خانم فرزانه: خیلی ممنون. فقط می‌خواستم بگویم که من پیام خانم پریسا را دیدم، فیلم ایشان را امروز و خیلی از ایشان تشکر می‌کنم، خیلی خوشحال شدم که فیلم ایشان را دیدم.

آقای شهمازی: خوب بود، بله. پریسا خانم زحمت کشیدند، این‌ها را ضبط کردند. کدام را دیدید شما؟ کارگاه حق را دیدید؟

خانم فرزانه: بله، یکی بود کارگاه حق بود. بله درست است. شعرهایی که همیشه می‌خواندند معمولاً.

آقای شهمازی: بله، بله. آفرین. بله شش‌تا برنامه دیگر هم ضبط کرده‌اند که موانع راه معنوی اسم دارد. موانع راه یعنی چه چیزی نمی‌گذارد ما به حضور برسیم. من فکر می‌کنم آن ضبط‌ها هم بسیار باارزش هستند، بله.

خانم فرزانه: خیلی ممنونم. تشکر می‌کنم.



۱۵- خانم طیبه از همدان با سخنان آقای شهبازی

خیلی خوشحال هستم از این که دارم برای بار دوم با شما حرف می‌زنم استاد. دیگر داشتم ناامید می‌شدم، رفته بودم بخوابم به خاطر شرایط، دیدم...

چون من استاد واقعاً از شما خیلی تشکر می‌کنم من جزو تعداد بسیار زیادی از نجات‌یافتگان هستم که با برنامه شما نجات پیدا کردم استاد.

البته این قدر راه سختی را دارم می‌گذرانم استاد، این قدر روزهای سختی را دارم می‌گذرانم، این قدر روزهای سختی را گذراندم، وقتی من نمی‌دونم تا کی ادامه دارد این روزهای سخت، ولی با برنامه شما من می‌خواهم، بیدار می‌شوم، شب‌زنده‌داری می‌کنم، هرچند که این قدر متأسفانه وقتم محدود است.

البته بگویم اولش من استاد، اسم من طیبه است از همدان زنگ می‌زنم.

در برنامه ۷۲۳ به شما زنگ زدم، چون من یک دختر معلول جسمی ذهنی شدید دارم پانزده سالش است. خواستم با شما صحبت کنم آن موقع گفتم استاد من می‌خواهم صدای شما را بشنوم، شما به من آن روز قوت قلبی دادید که سال‌های سال به من امید ادامه این راه را داد.

و به من فرمودید که، یک فرد خیلی بزرگی را برای من مثال زدید که در سمیناری تشریف برده بودید و این آدم بدون هیچ نیازی یک فرزند معلول را به سرپرستی قبول کرده بود، آورده بود از او نگهداری می‌کرد و این برای من بسیار قوت قلبی شد که من بتوانم این راه خیلی سخت را ادامه بدهم.

چون من خودم هم کارمند هستم و هم خدا بعد از ده سال یک فرزند سالم به من داد البته آزمایش‌هایمان رفت کانادا، بعد گفتند که یک جهش ژنی بسیار نادری در دنیا است اتفاقی که برای دخترم افتاده، چون به صورت مادرزادی دخترم این‌جوری است.

البته بگویم استاد من اگر این راه سخت را نمی‌آمدم، من رشد نمی‌کردم، من اصلاً هیچ چیزی نمی‌دانستم، اصلاً هیچ چیزی از همانندگی نمی‌دانستم، از فضاگشایی از صبر هیچ چیزی نمی‌دانستم، فقط همیشه دنبال خدا بودم، همیشه دنبال زندگی بودم ولی نمی‌دانستم کجا باید پیدایش کنم نمی‌دانستم چه‌جوری باید به آن برسم.



از روزی هم که ازدواج کردیم ما ماهواره داشتیم ولی اصلاً من برنامه شما را به صورت اتفاقی هفت سال پیش یک دفعه چنان من را جذب کرد همان لحظه اول، که من ثانیه‌ای دیگر از برنامه شما جدا نشدم.

البته بگویم استاد من هنوز خیلی همانندگی دارم، خیلی هنوز راه دارم، خیلی هنوز به قول معروف، اصلاً بزرگ نشدم، هنوز اول راه هستم ولی از برنامه شما من دست نمی‌کشم.

اصلاً شما این قدر انسان بزرگی هستید که این قدر دارید این برنامه شما، این آگاهی که دارید در دنیا پخش می‌کنید این قدر تأثیرگذار است، من می‌گویم خدایا خوش به حال کسانی که از روز اول با برنامه شما دارند آشنا می‌شوند و بچه‌ها!

به پسر من سعی می‌کنم شعرهای شما را یاد بدهم، دخترم که اصلاً صدای شما را می‌شنود فقط جیغ می‌زند خوشحالی می‌کند.

ولی متأسفانه استاد، همسر من یعنی قرینم، در بعضی از برنامه‌هایتان شما فرمودید تنها چیزی که یک انسان نمی‌تواند تحمل کند، بی‌محبتی است. قرین بد است.

هی می‌گویم خدایا به من این قدر توان بده، این قدر قدرت بده که این را هم بتوانم تحمل کنم، این را هم بتوانم در برابرش صبور باشم، فضاگشایی کنم.

واقعاً از شما خیلی سپاسگزارم. اگر شما نبودید کار من و امثال من اصلاً معلوم نبود چه می‌شد و چه اتفاقی برای ما قرار بود بیفتد. یک بیت از مولانا برایتان بخوانم:

این در رحمت که گشادی، میند

ای در تو قبله هر ممتحن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

یک وقت‌هایی فکر می‌کنم خدایا امتحان‌های سختی برای من گذاشتی، ولی باز هم اگر می‌خواهی من را امتحان کنی باز هم من هستم، فقط کمک کن. شما خیلی به من کمک کردید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.



خانم طیبه: خیلی از شما ممنون هستم، خیلی از شما سپاسگزارم، می‌خواهم اگر لطف کنید چند کلمه صحبت کنید من صدای شما را بشنوم. من فقط یک بار با شما تلفنی صحبت کرده‌ام، آن موقع هم خودم را معرفی نکردم اصلاً، دیگر سال‌هاست مثل همه دوستان دارم شماره می‌گیرم، پشت‌خط هستم ولی به‌خاطر وقت محدودم، یعنی وقت محدودم چون هم سرکار می‌روم و هم می‌روم...، یک مقدار وقتم محدود است، ولی برنامه شما را دیگر نتوانم ببینم، می‌شنوم یعنی همه‌اش می‌گذارم گوشم می‌شنوم، شب که می‌خواهم بخوابم با صدای شما می‌خواهم، صبح که بیدار می‌شوم می‌بینم که هنوز شما دارید صحبت می‌کنید، در گوش من هنوز دارید صحبت می‌کنید، باز چند کلمه که صدای شما را دوباره گوش می‌دهم دوباره باز خوابم می‌برد.

آقای شهمازی: آفرین!

خانم طیبه: اگر شما نبودید ممنون هستم، استاد من آفرین ندارم!

آقای شهمازی: نه، شما آفرین دارید خانم طیبه، شما آفرین دارید واقعاً. شما کار پهلوانی، کار رستمی می‌کنید، شما فضا را باز کردید، شما موفق شدید، آفرین.

من یادم هست آن تلفن شما و خوشحال هستم آن پیغام آن بزرگوار را شنیدید و شاید لازم باشد با این لطافتی که شما هستید پیغام عالی که شما می‌دهید، وضعیت پهلوانانه‌ای که دارید هم می‌گوید که خب یک دختری دارید که خب هیچ مادری دلش نمی‌خواهد بچه‌اش فرض کن اشکالی داشته باشد. در اطراف آن فضا باز کردید، همین‌طور در اطراف قرینتان اگر حس می‌کنید که کاملاً حمایتی نیستند. عالی است این پیشرفت‌ها عالی هستند. جا دارد که واقعاً داستان آن بزرگوار را من دوباره بگویم، اگر شما یادتان هست شما بگویید که آن قصه‌ای که من گفتم به شما و این نشان می‌دهد که انسانیت یعنی چه؟ انسان‌ها یعنی چه؟ و آدم از چه چیزی نباید خجالت بکشد، و اگر شما یادتان هست شما بگویید، اگر نه که من خلاصه بگویم؟! بفرمایید.

خانم طیبه: خواهش می‌کنم، شما زنده باشید، لطف دارید شما.

استاد من آن موقع پسر من تازه به دنیا آمده بود یعنی چهار ماهش بود، من خیلی آن موقع درگیر بودم، خیلی زیاد و همسرم شدیداً به من فشار می‌آورد که دخترم را ببریم بگذاریم بهزیستی، همین الانش هم کوچکترین اعتراضی می‌کنم، چون خوب پانزده سالش است و من خودم چون از لحاظ جُنه ریز نقش هستم و جوری نیستم که بتوانم خیلی قدرت جسمی زیادی داشته باشم، حالا من این را بین حرفم بگویم استاد، من آن موقعی که بچه نداشتم



یعنی شانزده سال پیش، پیش همکارم می‌گفتم من اگر بچه‌دار بشوم، دست‌انتم این قدر ضعیف است نمی‌توانم بلندش کنم، نمی‌توانم بغلش کنم، نمی‌توانم جابه‌جایش کنم.

به دوستم می‌گفتم زهرا فکر می‌کنی من باید چکار کنم؟! بعد فکر می‌کردم می‌گفتم یک گونی درست می‌کنم با خودم، یک طناب به آن می‌بندم بعد دخترم را، حالا بچه‌ام را، می‌کشم این‌ور آن‌ور تا زمانی که مثلاً بتواند خودش راه برود.

در صورتی که استاد من پانزده سال است بدون هیچ منتی، خدای نکرده من اگر این حرف را می‌زنم، یعنی دلم می‌خواهد این قدر قدرت جسمی و روحی بالایی داشته باشم، این قدر توان بالایی خداوند باز به من عطا کند که بتوانم سخت‌تر از این‌ها را بگذرانم، بتوانم به قول معروف چه‌جوری به شما بگویم، بتوانم صبوری بیشتری در برابر مشکلات پیدا کنم. این جوری به شما بگویم.

و این موضوع هم که شما فرمودید، من می‌گویم آن موقع خیلی زیر فشار بودم چون خوب پسرم پسر بچه‌ها را که خودتان می‌دانید خیلی شیطان هستند یک‌ذره هم پسر من یک کوچولو بیش‌فعالی دارند متأسفانه دیگر، با آن‌هم من مجبور شدم کنار بیایم بعد اگر حمایت خانواده خودم حالا نبود که دیگر به‌قولی خیلی خیلی شرایط هم سخت‌تر بود البته مادرم فوت شده، خدا بیامرز همه رفتگان را.

آقای شهمازی: خدا رحمت کند.

خانم طیبه: سلامت باشید. یعنی روز آخر مادرم به من گفتش: هستی را تا جایی که من زنده هستم، هیچ‌جا نگذاری‌ها طیبه! بیار خودم نگهش می‌دارم. ولی دیگر عمرشان کفاف نداد. وقتی که، شبی که فوت کردند، گفتم خدایا چرا مادرم را از من گرفتی که کمکم بود ولی دوباره فهمیدم که خدا می‌گوید تو خودت می‌توانی. تو خودت می‌توانی این راه سخت را، حتی به‌تنهایی، بروی. به تو این قدر قدرت می‌دهم، این قدر به تو توان می‌دهم که بتوانی این راه را بروی.

آن موقع هم استاد شما فرمودید به من که توی یکی از سمینارهایی که تشریف بردید من تا جایی که یادم است این را فرمودید، تو یکی از سمینارهایی که تشریف برده بودید یکی از این سخنرانی‌هایی که آدم بزرگی هم بودند و بسیار آدم به قول معروف دانایی بودند، خردمند بودند، از لحاظ مالی مشکلی نداشتند، یک فرزندی معلولی آورده بودند آن‌جا و شما دیدید که یک فرزند معلول روی ویلچر آوردند آن‌جا. بعد ما تعجب کردیم که این آدم چرا باید یک فرزند معلول داشته باشند! که دوباره متوجه شدید که این فرزند اصلاً مال خودش نیست. این



بچه را به فرزندی قبول کرده‌اند، با این همه سختی‌هایش، با این همه به قول معروف عذاب‌هایی که واقعاً برای خانواده‌ها دارد.

و من آن‌جا هی می‌گفتم خدایا چه قدرتی پس من باید داشته باشم که من از این‌به‌بعد از دو بچه نگهداری کنم، سر کار بروم بعد تنها، تک‌وتنها. دیگر واقعاً یک وقت‌هایی خب می‌گفتم تک‌وتنها، دیگر می‌بریدم، دیگر می‌بریدم. می‌افتادم، می‌گفتم خدایا کمکم کن.

و واقعاً احساس می‌کردم یک قدرتی، یک نیرویی توی دست‌هایم آمد. باز هم من این راه را ادامه می‌دادم. هر صبح که بیدار می‌شدم، می‌گفتم خدایا چه قدر من باید سختی بکشم! ولی الآن خدا را شکر حالا شرایط زندگی‌ام، یک مقدار بچه‌هایم، یعنی پسر بزرگ شده، چهار سال و نیمش است. به من می‌گوید مامان من بزرگ می‌شوم کمکت می‌کنم. مامان غصه نخور.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین.

خانم طیبه: بله. ولی همین که شما هستید، همین که استاد شما هر هفته می‌آیید برنامه اجرا می‌کنید، هر هفته متعهد هستید، وقتی شما را می‌بینم این قدر من انگیزه پیدا می‌کنم و مطمئنم خیلی‌ها هستند که به این برنامه گوش می‌دهند، انگیزه پیدا می‌کنند که بله! من می‌توانم، من می‌توانم باز ادامه بدهم.

حالا هر کسی هر سختی که در زندگی‌اش دارد. شاید زندگی خیلی از آدم‌ها خیلی خیلی شرایطشان از من سخت‌تر باشد که من ای بسا رفتم دیدم. به‌رحال، چون من دخترم را مدت‌ها از همدان می‌بردم کاردرمانی، تهران، فیزیوتراپی فقط برای این‌که بتوانم نتیجه بگیرم. دریغ از یک درصد نتیجه!

می‌دیدم کسانی که توی این راه‌ها می‌آیند و با چه سختی‌هایی ولی بودن شما، واقعاً دارم می‌گویم بودن شما، این که خداوند یک انسانی را یعنی به حضور رسیده روی زمین آفریده به اسم آقای پرویز شهبازی که به من یاد بدهد که حضور یعنی چه، کلمات قرآن یعنی چه، کلمات مولانا، حافظ یعنی چه.

من خودم راستش خیلی، خیلی علاقه به شعر ندارم. خیلی حتی اوایل که گوش می‌کردم اصلاً حرف‌های شما را نمی‌فهمیدم واقعاً. الآن کم‌کم، کم‌کم دارم می‌فهمم. کم‌کم شادی بی‌سبب را گاهی تجربه کردم.

آقای شهبازی: آفرین.

خانم طویه: این قدر برایم لذت بخش است استاد که می‌گویم خدایا من را از این حال درنیاور بیرون. دلم می‌خواهد فقط توی این حال بمانم ولی ذهن است دیگر. مشکلات، ذهن، ذهن آدم، ذهن نابکار آدم که جویری من را دوباره می‌کشاند، من را عصبی می‌کند، خشمگین می‌کند. یک وقت‌هایی عصبی می‌شوم. به پسر یک موقع خشمگین می‌شوم، دوباره می‌گویم مامان ببخشید من تو را دعوا کردم. می‌آید دستم را می‌بوسد می‌گوید نه مامان، من تو را دوست دارم مامان. مامان نه. غصه نخور مامان، من تو را دوست دارم. او به من درس زندگی یاد می‌دهد.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین. عالی، عالی، عالی. خیلی زیبا بود این پیغام. ممنونم، آفرین بر شما. موفق شدید. موفق شدید، تبریک می‌گویم به شما.

خانم طویه: شما لطف دارید استاد. بگویم استاد من یک وقت‌هایی خیلی هم عصبی می‌شوم چون به هر حال یک مقدار خیلی در فشارم ولی می‌گویم خدایا فقط به من، حالا که این جویری به من می‌گویی، حالا که استاد شهبازی می‌گوید آشتی با اتفاق این لحظه بدون قید و شرط، قبل از قضاوت، خدایا پس صبرش را به من بده. خدایا پس فضاگشایی‌اش را به من یاد بده. خدایا هر دردی که جلویم هست، هر مشکلی که جلویم هست، خدایا به من یاد بده که چه جویری با این مشکل برخورد کنم، رفتار کنم.

استاد از شما خیلی خیلی سپاسگزارم از وقتی که به من دادید. دستان پرتوانتان را می‌بوسم. از همه دوستانی که پیغام‌های بسیار بسیار عالی می‌دهند، خیلی خیلی سپاسگزارم. من واقعاً به آنها حسرت می‌خورم، به شما حسرت می‌خورم که توانستید این قدر پیشرفت کنید.

البته شما که اصلاً، اصلاً نمی‌دانم چه بگویم. ولی دوستانی که این جویری پیشرفت کردند یک وقت‌هایی حسادت می‌کنم به این‌ها. می‌گویم من چرا عقب مانده‌ام؟ چرا این‌ها این قدر پیغام‌های خوبی می‌دهند؟ چرا من نمی‌توانم بنویسم؟ چرا من نمی‌توانم بگویم؟ ان شاء الله که بتوانم این دفعه زنگ زدم یک پیغام خیلی خیلی خوب مثل پریسا خانم، مثل فریبا خانم، مثل آقا پویا، برایتان بگویم استاد.

آقای شهبازی: شما پیغامتان کمتر از آن‌ها نیست. همین پیغامی که امروز دادید، بسیار بیدارکننده، بسیار زیبا، پر از عشق، شما بگویید بر از همه چیزهای خوب بود و بسیار آموزنده. همین را یاد دادید.

آن، آن تمثیل را، واقعاً آن تمثیل عالی هم بود. هر موقع همان آن استاد که، البته الان فوت شدند، خدا رحمتشان کند، همین استاد مدیریت که من در سمینارش بودم، عرض کردم خیلی آدم پر دانشی بود و واقعاً هر جمله‌ای که می‌گفت، پشتش یک فلسفه‌ای بود.



خلاصه من ایشان را می‌شناختم. یک روز که عرض کردم، داشتم یک رستوران می‌رفتم، دیدم که ایشان هم دارد می‌رود به همان رستوران، منتها یک خانواده بزرگ از یک، از این‌جا یک ماشین‌هایی هست، در ایران هم هست، یک دفعه مثلاً هفت هشت نفر آدم می‌گیرد و دیدیم که این‌ها هم زن، هم شوهر، مثلاً بگویم چهار تا بچه و حالا یک دانه هم معلول با چرخ دارند می‌آیند بیرون. منتها دارند با هم همکاری می‌کنند. یکی آن پله را می‌گذارد. آن یکی هُلش می‌دهد. بعد آوردند پایین. این بچه‌ها هل می‌دادند این به اصطلاح معلول را.

من فکر کردم شاید این هم یکی از بچه‌های ایشان است و گفتم یک تحقیقی بکنم. خلاصه تحقیق که کردم متوجه شدم که خانواده، نه فقط ایشان، خانواده این بچه معلول را، به قول معروف adopt کردند این‌ها.

رفتند از بیرون آوردند و با خانواده بزرگ می‌کنند. اصلاً آدم از خودش خجالت می‌کشد یک خانواده‌ای به این وسعت نظر، به این انسانیت که حالا عیبی ندارند، همه بچه‌ها سالم، زن شوهر، همه باسواد، پول، خانواده بزرگ، خب برای چه باید بروند یک بچه معلول بیاورند وارد خانواده بکنند؟ ولی این همکاری این بچه‌ها، مثل این که مثلاً خواهر برادرشان است. این را هل می‌دادند. نمی‌دانم آن یکی مواظب یک چیزش بود و این‌ها، این همکاری و این انسجام برای من یک درس بزرگی بود که همان درس را برای شما هم تکرار کردم. به نظر مؤثر واقع شد.

ممنونم از شما. خیلی خوب بود آن درس. برای من خوب بود، برای شما هم خوب بود. که واقعاً در مورد انسان‌ها چرا ما این قدر خودخواه هستیم. چرا نباید از آن آقا و از آن دانشمند یاد بگیریم ما که آدم می‌تواند واقعاً یک بچه‌ای را که حالا اسم معلول هم که کلمه قشنگی نیست، حالا یک مقداری پیشرفت زیادی نکرده، با خودش بزرگ کند.

خانم طویه: بچه من فرشته است.

آقای شهمازی: خب دیگر شما الان فرشتگی‌اش را فهمیدید. یادتان است یک موقعی است آدم نگاه می‌کند، می‌گوید این چه است؟ به صورت مجسمه نگاه می‌کند، می‌گوید این چیست؟ چرا مجسمه قشنگی نیست؟ چرا مردم از او تعریف نمی‌کنند؟

یک موقعی هم هست از جنس زندگی می‌شود مثل شما. با چشم عدم و خدائیت می‌بیند و آن بچه را زندگی می‌بیند. شیرین است. خداوند می‌خواهد از درون آن می‌خواهد حرف بزند. منتها به آن روانی مثل بقیه حرف نمی‌زند. شاید هم روان‌تر حرف می‌زند، ما نمی‌فهمیم. شاید ما آن زبان را نمی‌دانیم.



حالا که شما مادرش هستید، زبانش را فهمیده‌اید که با زبان دیگری به نام زبان سکوت و عشق و زیبایی دارد صحبت می‌کند ماها نمی‌فهمیم ولی شما می‌فهمید زبانش را. تبریک می‌گویم به شما.

خانم طویه: زنده باشید استاد. زنده باشید. شما باید به خودتان تبریک بگویید که من از شما درس خیلی خیلی کوچکی البته گرفتم. یاد نگرفتم، هنوز خیلی چیزها را یاد نگرفتم. باید در مکتب شما عاشقانه زندگی کرد واقعاً.

خداوند انسانی به نظر من، بهتر از شما من ندیدم روی زمین. هرچند که این بالاخره پیامبر و امامانی که آمدند ولی من شاید از آنها درسی یاد نگرفتم، از شما ولی درس یاد گرفتم. از شما علم یاد گرفتم. از شما فهمیدم که خداوند، خدا کیست؟ زندگی چیست؟ بچه معلول چیست؟ قرین بد چیست؟ قرین خوب چیست؟

من استاد، حالا وقتتان را هم دارم می‌گیرم، وقت تمام شده، عذرخواهی می‌کنم. من همسرم آدم بدی نیست ولی متأسفانه به هر حال بالاخره پیش می‌آید دیگر، در همه زندگی‌ها ممکن است باشد. یک وقت‌هایی به او می‌گویم، می‌گویم اگر تو با من همراه بودی، یعنی من پرواز می‌کردم استاد. باورتان نمی‌شود، حتی با وجود همین دخترم. با مشکلاتی که دارد، با مشکلاتی که دارم و مشکلات دیگری که حالا می‌گویم با پسرم داشتم، بیماری‌هایش، تنهایی‌هایم.

حتی بوده مثلاً دوتایشان با همدیگر مریض بودند، خودم مریض بودم و هیچ‌کس نبوده بالای سرم، هی گفته‌ام خدایا خودت کمک کن. خدا کمک کرده. جوری کمک کرده که هیچ نیازی به هیچ‌کسی پیدا نکردم، گاهی مواقع. ولی می‌گویم خدایا چه قدر به من قدرت و توان دادی که من می‌گویم اگر قرینم هم خوب بود، حالش خوب بود، کنارم بود، همراهم بود، خدایا من الآن کجا بودم؟ من الآن داشتم پرواز می‌کردم و آن بال پرواز را از خدا می‌خواهم.

یعنی در حضور شما از خدا می‌خواهم که به خاطر شما به من بدهد من بتوانم پرواز کنم. یک روزی به شما زنگ بزنم با خوشحالی تمام پیغام‌های عالی بدهم استاد.

آقای شهنازی: الآن هم پیغامتان عالی است. پیغامی که از دل می‌آید عالی است. حالا شکل ظاهری‌اش مهم نیست. یکی ممکن است شعر قشنگی بگوید. ما مثل خانم فریبا نمی‌توانیم شعر بگوییم ولی پیغام شما، پیغام باید اسانس داشته‌باشد. باید جوهر داشته‌باشد. باید هسته داشته‌باشد. مال شما دارد برای این که شما به عشق زنده هستید. عالی، عالی.



خانم طیبه: ان شاءالله که این جووری باشد. ممنون از شما. ممنون از وقتی که به من دادید. من از همه دوستان گنج‌حضوری جان واقعاً خیلی خیلی سپاسگزارم که دوستانی مثل این دوستان دارم.

هرچند که نمی‌بینمشان، شاید فقط در تلویزیون شما می‌بینم و ولی واقعاً به قول شما ارتعاششان من را می‌گیرد. ارتعاش صدای شما من را می‌گیرد. همین الآن راستش من سردرد داشتم، حالم خوب نبود، رفتم بخوابم دیگر این قدر شماره گرفتم، سریع سردرد می‌گیرم من. ولی ارتعاش صدای شما الآن حال من را، حال من را دگرگون کرد. دست شما درد نکند. دستان پرتوان شما را می‌بوسم. ان شاءالله که شما همیشه پایدار باشید و.....؟!...

آقای شهبازی: ممنونم. خداحافظ شما. عالی.

خانم طیبه: خواهش می‌کنم. خیلی لطف کردید. متشکرم. خدانگهدار.



۱۶- آقای بابک از شیراز

آقای بابک: من از شیراز تماس می‌گیرم، بابک هستم از شیراز و درود می‌گویم به تمامی هم‌نوردان راه‌رهایی از ذهن

آقای شهازی: درود بر شما، خواهش می‌کنم، بفرمایید.

آقای بابک: قربان شما، یک مقدار سخت است صحبت کردن زمانی که واقعاً بینندگان و به اصطلاح تماس‌گیرندگان عزیزی مثل خانم طیبه این قدر قشنگ، این قدر زیبا و دلنشین صحبت می‌کنند و واقعاً قابل تقدیر هستند، چه من الآن بغض گلویم را گرفته واقعاً!

خانم طیبه و خانم مهدیه و خیلی از بزرگانی که زنگ می‌زنند و همه آنها استاد هستند، این را من بارها گفته‌ام اشخاصی از کودکان عشق مثل، حالا خیلی سخت است که آدم اسم‌هایشان را بخواهد ببرد ولی مثل فریمه، مثل بهار، مثل حورا یا خیلی از عزیزانی که هفت، هشت سالشان هست و واقعاً این غزلیات را جوری می‌خوانند که من با این سنم نمی‌توانم واقعاً، یعنی این درک را ندارم.

بارها گفته‌ام که این‌ها مثل مادر من هستند، درست است که کودک هستند ولی مادر من هستند، مادر بزرگ من هستند و عزیز هستند. به هر صورت خیلی من مصدع اوقاتتان نمی‌شوم، یک متنی را تهیه کرده‌ام و اگر اجازه بدهید، بخوانم.

آقای شهازی: بفرمایید، بله بله، حتماً.

آقای بابک: بله، خواهش می‌کنم.

بگشا در، بیا، درآ، که مَبَا عیش بی‌شما
به حق چشم مست تو، که تویی چشمه وفا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳)

حاضر باش و ناظر باش به خود که اگر این‌گونه باشی، عیش جاودان آماده پذیرایی توست. با چشم مست، عشق الهی ببین که بهار است این لحظه همیشگی، آن‌گونه که مولانا می‌فرماید:

«جاءَ الرَّبِيعُ وَ الْبَطْرُ، زَالَ الشِّتَاءُ وَ الْخَطَرُ»
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۷۲)



آمد بهار آگاهی از خود و زمستان ذهن از بین رفت.

چه نشسته‌ای که آن سلطان دل‌ها منتظرِ توست؟!

از برای آن دل پر نور و بر هست آن سلطان دل‌ها منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

منتظرش نگذاریم. خانه را جارو کنیم از غیر، تا سلطان دل‌ها به آن قدم بگذارد. تا خودش به خودش قائم گردد و تا نورعلی نور رخ نماید.

غمش در دل چو گنجوری دلم نور علی نوری مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۵)

من تا یک سالیانی که با برنامه آشنا بودم تلاش کردم و می‌کنم که بر خشم درون غلبه کنم. از این برنامه بی‌نظیر یاد گرفتم، چگونه ساختارهای ذهنی و محتوای آن‌ها را بشناسم. سعی می‌کنم راه خودم را نزنم، راه دیگران را نزنم و دیگران راه من را نزنند که البته اگر بتوانم راه خود را نزنم، دو مورد دیگر ناخودآگاه بی‌اثر خواهند شد چون از قانون جبران پیروی می‌کنند.

بارها به خود گفته‌ام این بدن را ترک می‌کنم ولی آیا ذهنم را نیز ترک می‌کنم؟ آن هم قدمی که مرگ فیزیکی من فرا برسد؟ به این نتیجه رسیده‌ام که تغییر کردن شاید از رنج کشیدن ساده‌تر باشد.

آیا بهتر نیست از کودکانگی ذهن بزرگ شوم و دل‌بستگی و اسباب‌بازی‌های ذهن و هراس‌ها، همانندگی‌ها، آرزوها را کنار گذاشته و به دامن کودکی درون و عدم و فضای حضور، قدم نهم؟

چشمم را بگشایم به همیشه همین لحظه، چنان‌که شاعر می‌گوید:

چشم بگشا که جلوۀ دلدار به تجلی‌ست از در و دیوار

(عطار، دیوان عطار، قصیده ۱۶)



تابه‌حال از بیرون و نفسانیات وام گرفته‌ام و به ذهن سپرده‌ام و طبق آن عمل کرده‌ام، آیا زمان آن فرانسیده که از درون پیام بگیرم و جایگزین پیام‌های بیرونی نمایم؟

البته که در این راه به صبر، شکر، پرهیز، این ابزارهای قدرتمند نیازمند هستم و می‌دانم که پژوهش بر روی عدم، تسلیم، فضاگشایی، سکوت، قرین، با رعایت قانون مزرعه، من را از توهم، قضاوت، مقاومت و بیگار، نجات خواهد داد.

تا درون زهدان ذهن هستیم، پرده‌هایی جلو چشم‌مان را گرفته است. این پرده‌ها گذشته و آینده را برایمان رقم می‌زنند و ما را از لحظه حال که حال واقعی است، دور می‌کنند.

با تکرار ابیاتی که استدراج و بیگار را به ما گوش زد می‌نماید، تلاش می‌کنم تا خود را به حضور زنجیر کنم. ابیاتی در استدراج، نظیر:

پرده پرده آن‌قدر از هم دریدم خویش را
تا که تصویری و رای خویش دیدم خویش را
(معینی کرمانشاهی)

پرده‌های دیده را داروی صبر
هم بسوزد، هم بسازد شرح صدر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱)

پرده‌ای کاندرا برابر داشتند
وقت آمد پرده را برداشتند
(عمان سامانی)

خبری رفت ز گردون به شبستان آزل
حذر ای پردگیان پرده دری پیدا شد
(اقبال لاهوری، پیام مشرق، میلاد آدم)

و ابیات زیر، در بیگار، که خیلی برای من مهم است واقعاً این‌ها.



غول عادات را به بیگاری خواجه تاشان گاوِ عصّاری

بام تا شام، در مَشَقَّتِ راه
شب همان جا، که بامدادِ پگاه
(دهخدا)

سال‌ها ره می‌رویم و در اخیر
هم‌چنان در منزلِ اوّل اسیر
(مولوی، مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰)

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه
مانده‌یی بر جای، چل سال ای سفیه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

می‌روی هر روز تا شب هرّوله
خویش می‌بینی در اوّل مرحله
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

و همچنین متعهد به آلت تا بازگشت به خویشتنِ خویش و قائم شدن به ذاتِ ازلی، ابدیِ خویش.

جان بنه بر کف طلب، که طلب هست کیمیا
تا تن از جان جدا شدن، مَشو از جان جان جدا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳)

کَيْفَ يَلْقَاهُ غَيْرُهُ، كَلُّ مَنْ غَيْرُهُ فَنَا؟
تو بیا بی تو پیش من، که تو نامحرمی تو را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳)

و ادامه راه تا ملاقاتِ خویشتنِ خویش.



چندین هزار دوری و عظمای و رای عرش
طیران کنم که جز به رخ دوست ننگرم
(ناشناس)

و در پایان

«سخنم بسته می‌شود، تو یکی زلف برگشا»

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳)

خمش خمش که اشارات عشق معکوس است
نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۸)

عذرخواهی می‌کنم اگر اطاله کلام کردم

آقای شهمازی: خیلی زیبا

آقای بابک: متن من این‌جا به اصطلاح تمام شد، البته یک دل‌نوشته‌ای هم به‌عنوان آه دارم که اگر اجازه می‌فرمایید بخوانم اگر نه که یک فرصت دیگری بخوانم.

آقای شهمازی: بفرمایید خیلی زیبا بود، قسمت اول خیلی زیبا بود، ممنون.

آقای بابک: خواهش می‌کنم اختیار دارید.

آقای شهمازی: بله بفرمایید.

آقای بابک: بله، خواهش می‌کنم.

یک دل‌نوشته به‌نام آه، این در به اصطلاح، تولد در زهدانِ ذهن و زهدانِ مادر و بعد به اصطلاح زاییده شدن از این هست، به‌نام آه.

آه کردم آدمم در انجمن
آه دیگر آدمم در نارِ تن



شد پذیرای من آن زهدان پاک
فارغ از آه من و آن آه پاک

چندگاهی بار گشتم بر دلش
آه کردم آدمم در منزلش

آه از این آهی که کردم من نُخست
آه کردم من شدم حیران و چُست

با هزاران عشق‌های آتشین
من گره خوردم به مادر از جبین

با چنان آهی بزادم من از آن
تا شدم در بند آن شاه جهان

آه از آن آهی که بعد از آه بود
تا مرا از شش جهت در چاه بود

چاه فکر و چاه ذهن و چاه خویش
آه از خویشی که رفت از یاد خویش

چندگاهی با خود و خویشم سپرد
تا که کم‌کم خویشتن را باد بُرد

آه از آن بادی که از شش سو وزید
تا که خاکم باد گشت و ناپدید



ای همه آه من از آه تو دور
کی شود این آه از تن بیفتور

آه‌م آوردند در این خاک گران
آه دیگر می‌کشم از بهر جان

جان من، جان فرشته، جان او
آه ازین زندانِ ذهنِ گفت‌وگو

با غزل‌ها یا تحصیل با سکوت و جاودان
رفتم از زهدانِ ذهنم شادمان

آه از آهی که کردم من نخست
چند در زندانِ تن بودم درست؟

عاقبت هم آه کردم، آه کردم، آه
آه ازین بازی انسان و اله

(آقای بابک، دل‌نوشته، آه)

ببخشید پوزش می‌خواهم اگر خیلی وقت‌تان را گرفتم.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، خیلی زیبا، آفرین آفرین.

آقای بابک: قربان شما، پاینده باشید جناب شهبازی گرامی. خیلی عذرخواهی می‌کنم از بینندگان که وقت را بیشتر از پنج دقیقه گرفتم. می‌بخشید من را. اگر امری نداشته باشید از خدمت‌تان مرخص بشوم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، عرضی ندارم خدا حافظ.

۱۷- خانم طاوس از تهران با سخنان آقای شهبازی

سلام طاوس هستم از تهران. این برنامه‌های اخیر، شما فرمودید که هریک از این ابیات مولانا مثل یک اهرمی هست که این سنگ من‌ذهنی را یک مقدار لُق می‌کند. و یواش یواش ما می‌توانیم مثل این اهرم، با تکرار می‌توانیم این واقعاً «خشتِ لَرب» را بکنیم، و ان‌شاءالله از این همانیدگی‌ها دور بشویم.

و خدا را شکر که شما هر هفته و هر لحظه دَلُو جناب مولانا را به این چاه ذهنِ تاریک ما روانه می‌کنید و من داستان پرتوان شما را و همت شما را واقعاً درود می‌گویم و آرزوی سلامتی برایتان دارم. اصلاً کلاماً نمی‌شود، واقعاً فقط خداوند می‌داند که شما با این جان‌ها چه کردید. که الآن در این تلفن‌های اخیر من داشتم گوش می‌دادم، خانم طیبه یا دیگر دوستان، آن‌قدر با احساس صادقانه از زندگی خودشان می‌گویند و تحولات خودشان می‌گویند، که آدم یعنی من همین‌جور اشک‌ریزانم و خوشحالم که الآن بعد از این تلفن‌ها توانستم با شما صحبت کنم. یعنی اگر نمی‌شد دیگر تا صبح من خوابم نمی‌برد آقای شهبازی! این‌قدر متأثر شدم.

بسیار می‌آموزیم؛ از بچه‌ها، از بزرگ‌ها، از دوستانی که به این زیبایی پیغام می‌دهند، از زحمات شما. همه این‌ها کمک‌کننده است و خدا را شکر و هزاران بار شکر. با اجازه‌تان یک متنی دارم که خدمتان می‌خوانم.

وقت آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم، سراسر جان شوم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳)

به توصیه آقای شهبازی که می‌فرمایند تکرار ابیات باعث باز شدن معانی آن‌ها در شما می‌شود، در چند هفته اخیر این بیت را بارها و بارها تکرار کرده‌ام و هر بار به شناسایی جدیدی از نقش‌های خودم دست یافته‌ام. اول بیت را به چهار قسمت تقسیم کردم.

قسمت اول: «وقت آن آمد»،

چطور شد وقت آن آمد که به گونه دیگری زندگی کنم؟ چطور شد که ضرورت آن را احساس کردم؟ بله، تمام دردهایی که در زندان ذهن می‌کشیدم و روزبه‌روز لگدکوب این خیالات سود و زیانِ ذهنی بودم و راه به‌جایی نداشتم مرا کمک کرد. با هر برنامه‌ریزی و تلاش در من‌ذهنی بیشتر در باتلاق ذهن و درد ناشی از آن فرو می‌رفتم و پایین‌تر و پایین‌تر تا جایی که از بوی تعفن آن روزبه‌روز حالم بدتر و بدتر می‌شد.



جان همه روز از لگدکوب خیال وَز زیان و سود، وَز خوف زوال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۱)

نی صفا می‌ماندش، نی لطف و فر نی به سوی آسمان راه سفر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۲)

و البته لطف و عنایت خداوند بود که به یاریم آمد و این دردها را وسیله بیداری من از خواب ذهنم قرار داد.

جز عنایت که گشاید چشم را؟ جز محبت که نشاند خشم را؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۸)

عادت خود را بگردانم به وقت این غبار از پیش، بنشانم به وقت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷)

قسمت دوم بیت: «که من عریان شوم»،

فشار و سنگینی دردهای همانیدگی‌ها و شرطی‌شدگی‌های چندین‌ساله به من خفته در ذهن و توهم زده نهیب زد که لباس این همانیدگی‌های صد من یک غارت را زود بکن و عریان شو و پره‌های طاوسیت را بریز که «دشمن طاوس آمد پَر او».

قسمت سوم: «نقش بگذارم»،

تازه کار اصلی شروع شده‌است. نقش‌هایت را شناسایی کرده‌ای؟ حالا باید این نقش‌های توهمی که برایت «ناموس صد من حدید» ساخته را رها کنی.

مهم‌ترین هم‌هویت‌شدگی‌هایم را در نقش‌های مادری، همسری، خواهری، معلمی، دوستی، غیره و غیره شناسایی کردم و از همه سخت‌تر آن تصویر ذهنی که به‌عنوان یک فرد خوب، خیر، مهربان در اذهان دیگر ساخته بودم.



کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

بند پنهان، لیک از آهن بتر

بند آهن را بدراند تبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۷)

بند آهن را توان کردن جدا

بند غیبی را نداند کس دوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۸)

در این مسیر لطف زندگی بار دیگر همراهی‌ام کرد. با قلاووزی جناب مولانا و گوش جان سپردن به برنامه‌های گنج حضور و استاد نازنینم که هربار در گوشم می‌سرود:

جُز توکّل، جز که تسلیم تمام

در غم و راحت، همه مکرست و دام

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)

با تسلیم و فضاگشایی در برابر اتفاقات به‌ظاهر بد و آسیب‌زننده توانستم هر روز بندی از بندهای این آبروی ساختگی را ببرم.

بریدم، تعریف و تمجید دیگران را

بریدم، توقع و انتظار از جهان بیرون را.

بریدم، تأیید و توجه از بیرون را.

بریدم، رنجش و حمل‌کینه از دیگران را.

بریدم، گرفتن خوشی و شادی از آدم‌ها و چیزها را.

بریدم، حسرت‌ها و ملامت‌های گذشته را.

بریدم، آرزوها و رسیدن‌های در آینده را.



بریدم، خبر و سنی کردن دیگران را.

بریدم، پندار کمالی که مرا در بند خود کرده بود و راه برگشت و توبه و عذرخواهی را بر من بسته بود.

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پندارِ کمال نیست اندر جانِ تو ای دُو دلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

و اما قسمت چهارم بیت: «سراسر جان شوم»،

البته این قسمت را به خود زندگی و لطف خداوند سپرده‌ام زیرا بسیار عقبه خطرناکی است که فکر کنم حالا که شناسایی‌هایی کرده‌ام و روی خودم کار می‌کنم حتماً قرار است به جایی برسم و خطکش ذهنم فعال شود و مقصدی برایم ترسیم کند، زیرا می‌دانم که «باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی». و

از دل و از دیده‌ات بس خون رَوَد تا ز تو این مُعْجَبِي بیرون رَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

عَلَّتْ ابلیسِ اَنَا خیری بده‌ست وین مرضِ در نفسِ هر مخلوق هست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶)

دُو دلال: صاحبِ ناز و کرشمه
مُعْجَبِي: خودبینی

و در آخر:

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار، صدرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

با احترام طاوس از تهران.

۱۸- آقای احمد از مشهد با سخنان آقای شهبازی

سلام آقای شهبازی. آقای شهبازی من احمد هستم از مشهد برادر حسین از زاهدان. اصلاً تعجب که گرفت آقای شهبازی، خدا را شکر.

اصلاً این‌جا داشتم نفس می‌کشیدم آقای شهبازی، باورم نمی‌شد که بگیرد. یک سال است که من دارم مرتب می‌گیرم، بعد ذهن من را خیلی اذیت می‌کند. می‌گوید تو چه پیامی داری که بگویی موقعی که پیام‌های درجه‌ی یکی مثل آقای پویا و نیما و خانم پریسا هست، تو کی هستی که بگویی؟

آقای شهبازی: اختیار دارید.

آقای احمد: گفتم من هم یک سفره پهن می‌کنم، بعد شاید در سفره‌ی من بتوانم کسانی را دعوت کنم. هر کاری کردم زنگ بزنگ نمی‌گرفت که من هم دعوت کنم گنج‌حضورها را که من هم یک چیزی دارم.

بعد که دعوت نمی‌شدم، می‌گفتم خدا را شکر که دعوت نشدم، ولی کسی دعوت نکردم ولی دعوت شدم. هزاران مرتبه شکر که دعوت شدم، از پیام‌ها لذت بردم. از پیام‌ها خیلی لذت می‌برم و خیلی واقعاً عالی کیف می‌کردم. بعد می‌خواستم یک تجربه‌ی کوچکی هم داشتم چون آقای شهبازی من مطلبی از موقعی که برنامه‌ای بود که می‌گفت:

«ششه می‌گیر و روز عاشورا»،

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۲)

مطلبی نوشته بودم، این‌ها همه دستم بود که بگویم، الآن یک سال شاید بشود.

در عرض یک سال من هرچه می‌خواستم زنگ بزنگ نشد و بعد دیگر مطالبم گذاشتم در مغازه و نمی‌شد این‌جا، چون خانم نمی‌گذارد و به‌رحال الآن هم نیستند. او نمی‌گذارد، من هم نمی‌توانم مثلاً زیاد بگویم. ولی گذاشتم کنار و گفتم الآن یک تجربه‌ای داشتم، اگر اجازه هست بگویم.

من چون این موقع شب‌ها، بعضی موقع‌ها می‌روم کوه شب می‌آیم. ساعت نه شب می‌روم ساعت دوازده شب برمی‌گردم. کوه‌هایی است به نام کوه‌های آب و برق در این‌جا. بعد در مسیر که داشتم می‌رفتم و به کوه‌نوردها که از بالا می‌آیند پایین، به آن‌ها می‌گفتم خداقوت، بعد می‌گفتم خسته نباشید و سلام می‌گفتم به این‌ها.



یک گروهی داشتند می‌آمدند پایین، بعد می‌گفتند آقا، سلام کردم و بعد خسته نباشید، آقایی از بالا آمد پایین به من گفت که آقا به من سلام نده من عرب نیستم، ما اصلاً عربی نیستیم، ما عرب نیستیم. گفتم خیلی خب سلام یعنی مسلمان، گفت نه مسلمانم نه سلام بده. بعد گفتم مسلمان یعنی تسلیم بودن به خدا. فوراً برداشت به من گفت که آقا تو از نظر علمی می‌توانی خدا را ثابت کنی؟

یاد این بیت شعر افتادم که خانم پریسا چند وقت پیش گفت که آقای شهبازی گفته‌است اگر روزی پنجاه بار بی‌مراد شوید، به حضور می‌رسید. یکی از بی‌مرادی‌هایم همین بود گفتم آقا هر چه شما می‌گویید درست است.

«بی‌مرادی شد قلاووز بهشت»

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

این را با خودم خواندم و رفتم بالا، خداحافظی کردم از ایشان.

رفتم بالا، بعد به ارتفاع بالا که رسیدم، جای همه دوستان خالی، خیلی باحال، درخت‌کاری‌ها خیلی خوب و فضای سرسبز و بعد چراغانی خیلی خوبی شهرداری آن‌جا انجام داده، خیلی عالی. جای شما خالی، نشستم برای خوردن چایی، گفتم یک چایی بخورم و لباس زیرم را درآوردم یک لباس دیگر تنم کردم، خیلی عرق کرده بودم. دیگر تنم کردم و نشستم، بعد سه نفر آقا نشسته بودند برای خوردن چایی. تعارف کردیم چایی خوردیم و بعد به آقایان گفتم که آقا بفرما، خوردیم. بعد از چایی خوردن یک آقایی سیگار تعارف کرد. گفتم آقا من سیگار نمی‌کشم. گفتم نه من سیگار نمی‌کشم، گفتم آقا من شاید بیست سال، سی سال سیگار می‌کشیدم، تریاک می‌کشیدم، سیگار می‌کشیدم، همه‌چیز. تنها بیتی که من را نجات داد و در من واقعاً اثرگذار بود این بود که:

گفت: مُفْتیِّ ضرورت هم تویی
بی‌ضرورت گر خوری، مُجرم شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

ور ضرورت هست، هم پرهیز به
ور خوری، باری ضَمانِ آن بده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱)

گفتم آقا من همه کار انجام دادم، ولی این بیت مرا نجات داد. حتی گفتم ببخشید من (قطع شد).



آقای شهسازی: برای اولین بار دوست ایلامی‌مان این بیت را از دفتر ششم مطرح کردند که در زندگی خودشان سخت به کار برده بودند.

گفت: مُفْتیِ ضرورت هم تویی بی ضرورت گر خوری، مُجرم شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

یعنی فتوادهنده و تشخیص‌دهنده ضرورت خود هستی که آیا این سیگاری که من می‌کشم یا این موادی که استفاده می‌کنم واقعاً ضرورت دارد بدن من به آن احتیاج دارد؟ یک چیزی را زندگی به من تجویز می‌کند؟ پزشکان گفته‌اند حتماً این مواد را بکشید بدن‌تان را سالم‌تر می‌کند؟ یا این درواقع جبر و زورگویی من‌ذهنی خودم با عادت‌های بدِ خودم است؟

من بد یاد گرفته‌ام. انسان جوان است، بچه است، می‌رود می‌بیند چهار نفر آدم بالغ دارند موادی می‌کشند، فکر می‌کند خب این چیز خوبی است دیگر، خوب نبود که این کارها را نمی‌کردند. عقلش نمی‌رسد آن موقع.

ولی وقتی به هر درجه‌ای عقل دارد از همان عقل بی‌عقلی‌اش می‌پرسد که آیا تو قوه تمییز داری، این برای من ضروری است! من فکر می‌کنم حتی عقل من‌ذهنی هم که دنبال اضافه کردن خودش است می‌گوید هرچه بیشتر بهتر، می‌داند که روی آوردن به اعتیاد، حالا اعتیاد هم به مواد است و هم این‌ها...، ولی اعتیاد به همین همانیدگی‌ها، به کار اضافی و مسئله‌سازی من‌ذهنی.

آیا واقعاً ما احتیاج داریم که این‌همه مسئله برای خودمان درست کنیم؟ من الآن واقعاً احتیاج دارم پا شوم بیایم برای شخص خاصی مسئله درست کنم، او هم بعد بیاید برای من درست کند؟ ما احتیاج داریم به مسئله‌سازی برای هم‌دیگر واقعاً؟ محتاج کارافزایی هستیم؟ نه، احتیاج نداریم.

پس وقتی فتوادهنده ضرورت خودمان می‌شویم و می‌بینیم ضروری نیست این، لازم نیست برای ما و ما دنبالش می‌رویم دوباره، گاهی اوقات پرهیز لازم است، ضررش را هم می‌بینیم. بله این را داشتند می‌گفتند.

۱۹- خانم بیننده و پسرشان ماهان از ممسنی با سخنان آقای شهبازی

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پَنَدَارِ كَمَالِ
نِیست اندر جانِ تو ای دُو دَلَالِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این مُعْجَبِی بیرون رود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

آقای شهبازی، واقعاً این ابیات خیلی، خیلی روی من اثر دارد، خیلی.

آقای شهبازی: آفرین

خانم بیننده: یعنی خیلی مدام، پندار کمال در من، من می‌بینمش. واقعاً خیلی من را اذیت می‌کند این پندار کمال.

آقای شهبازی: آفرین

خانم بیننده: و خدا را شکر من این ابیات را تکرار می‌کنم. دارم کار می‌کنم روی خودم. شکر می‌کنم، الهی شکر، خدا را شکر، که شما هستید، این برنامه هست.

آقای شهبازی، یک بیت دیگر هم خیلی روی من اثر دارد و من آن را در خودم خیلی وقت هست می‌بینم بیتی که،

عاشقِ حَالِی، نه عاشقِ بَرِ مَنِی

بَرِ اَمِیدِ حَالِ بَرِ مَنِ مِی‌تَنِی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

آنکه یک دَمِ کم، دمی کامل بُود

نیست معبودِ خلیل، آفل بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۹)

آقای شهبازی: آفرین

خانم بیننده: آقای شهبازی من واقعاً می‌بینیم که عاشق حال خیلی می‌شوم، من بیش‌تر موقع‌ها احساس می‌کنم این ابیات را برای بهتر حال کردن، بهتر خوب کردن حال می‌خوانم، نه زنده شدن به خدا.

و خدا را هم شکر می‌کنم که من این عیب و نقص را در خودم می‌بینیم و ناظر آن هستم. و می‌بینمش، و من می‌دانم که نمی‌توانم من کاری انجام بدهم، و مدام تکرار می‌کنم، که خداوند روی من کار کند تا این عیب و نقصی را از خودم دور کنم. و آقای شهبازی واقعاً دیگر نمی‌دانم، خیلی ابیات واقعاً خیلی تکرار ابیات، این روزها که تکرار می‌کنم، حال من خیلی بهتر شده.

راستش من وقتی می‌روم باشگاه این‌قدر شادم، این‌قدر پرانرژی هستم که روی اطرافیانم مثلاً به من می‌گویند تو چرا شادی؟ حتماً همسر خیلی خوبی داری که این‌قدر شاد هستی.

ولی من می‌دانم این تأثیر این ابیات است. این ابیات واقعاً روی من خیلی تأثیر دارد. و می‌دانم که من خیلی هنوز کار دارم، عیب و نقص‌هایم را خیلی می‌بینیم آقای شهبازی، و می‌دانم که من فقط می‌توانم ناظر افکارم باشم. دیگر هیچ کاری من نمی‌توانم بکنم و آن را همه‌آش به دست خدا می‌سپارم.

آقای شهبازی: آفرین

خانم بیننده: و دستتان را از راه دور می‌بوسم و نمی‌دانم چطوری از زحمات از این همت بلندتان از این همت والایتان تشکر کنم. واقعاً زبان من قاصر است.

آقای شهبازی: لطف دارید.

و بسرم هم آقای شهبازی به این برنامه علاقه‌مند هست، عضوش هم هست، و تماس هم گرفته قبلاً با شما، الآن هم اگر اجازه هست می‌خواهد با شما صحبت کند.

آقای شهبازی: بله، شما بگوید چند سالشان هست؟

خانم بیننده: فرزندم بیست سالشان است.

آقای شهبازی: بیست، آفرین، آفرین، خیلی خُب بله حتماً، حتماً، ممنونم از شما.

خانم بیننده: خواهش می‌کنم، آخر وقت هم هست، خسته هم هستید، باید ببخشید.



آقای شهبازی: عیب ندارد، عیب ندارد.

خانم بیننده: از من خداحافظ

آقای ماهان: سلام،

آقای شهبازی: سلام، خوبید؟

آقای ماهان: خوبم، ممنونم، سلامت باشید. آقای شهبازی ببخشید دیگر، بی‌موقع هست ما مزاحمتان شدیم.

می‌خواستم در مورد پیشرفت‌هایی که کردم صحبت کنم.

آقای شهبازی: بله، بله، نه، بسیار به‌موقع هست. شما نگران وقت نباشید و خستگی و این‌ها را بگذارید

کنار، بفرمایید.

آقای ماهان: خیلی ممنون، آقای شهبازی واقعاً برنامه شما واقعاً باارزش است. یعنی من آقای شهبازی این چند

سال همان‌دهه خیلی شدم، خیلی درد کشیدم، ولی واقعاً یعنی برنامه شما من را نجات داد.

آقای شهبازی من هم همین، دقیقاً همین ابیاتی که مادرم خواندند من هم در خودم می‌بینم، هم پندار کمال و

هم این‌که همین بیت:

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی

بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

این بیت هم واقعاً آقای شهبازی من در خودم می‌بینم، که نمی‌دانم چرا، انگار هنوز درک نکرده‌ام کامل، که چرا

مثلاً هدف از خلقت من چه چیزی بوده؟ چرا آمده‌ام به این دنیا؟ هنوز به فکر همانندگی‌هایم هستم، به‌خاطر

همانندگی‌هایم دارم به این برنامه گوش می‌دهم.

یعنی همه‌اش آقای شهبازی به برنامه شما که گوش می‌دهم، همه‌اش به فکر این هستم که مثلاً همانندگی‌هایم

بهتر شده‌اند یا نه؟ یعنی مدام این را مرور می‌کنم و این خیلی عیب بزرگی هست که در خودم می‌بینم.



در هشیاری‌ام باید نگه دارم تا خدا کمک کند که این مشکلم برطرف بشود. که واقعاً همان‌جور که شما فرمودید امشب، بهتر شدن اوضاع از محصولات فرعی است برنامه هست، گوش دادن به برنامه محصولات فرعی‌اش بهتر شدن اوضاع است.

اصلش همان این است که آدم به هدفش، به هدفی که آمده به این دنیا برسد. منظور، همان‌جور که شما فرمودید، منظور.

آقای شهبازی من چهار بیت هم اگر بشود می‌خواستم بخوانم.

آقای شهبازی: بله، بله، بفرماید.

آقای ماهان: خیلی ممنون.

آمد از حضرت ندا کای مرد کار
ای به هر رنجی به ما امیدوار
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۵)

حُسنِ ظَنِّ است و، امیدی خوش تو را
که تو را گوید به هر دم برتر آ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۶)

هر زمان که قصد خواندن باشدت
یا ز مُصحف‌ها قِرائتِ بایدت
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۷)

من در آن دم وادهم چشم تو را
تا فرو خوانی، مُعظمِ جوهرها
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۸)

آقای شهبازی: خیلی زیبا، به‌به‌به شما معنی این بیت‌ها را می‌فهمید درست است؟



آقای ماهان: بله آقای شهبازی، این چهار بیت می‌گوید که خداوند به انسانی که روی خودش کار می‌کند، و متعهد است، پیغام می‌دهد که ای انسانی که روی خودت کار می‌کنی و در هر رنجی، به ما امیدوار هستی، ما گمان خوبی به تو داریم و امیدی خوب به تو داریم.

و «هر زمان که قصد خواندن باشدت» یعنی هر زمان بخواهی روی خودت کار کنی، با ابیات مولانا مثلاً، یا با برنامه گنج حضور بخواهی روی خودت کار کنی، من در آن دم چشمِ عدم تو را باز می‌کنم. تا این جوهر بزرگ را، این جوهر باارزش را درک کنی، و بفهمی. این چیزی هست آقای شهبازی که من فهمیدم از این بیت.

آقای شهبازی: خیلی خوب فهمیدید، آفرین، آفرین، همین است بله، همین است، بله، بله آفرین. دیگر چیزی ندارید بگویید؟ چیزی نمی‌خواهید بگوید؟

آقای ماهان: نه آقای شهبازی فقط این که برنامه شما واقعاً باارزش است، خیلی باارزش است.

آقای شهبازی: خیلی ممنون.

خوب توجه می‌کنید سن شما یک سن خاصی است، حوالی بیست سالگی. شما دارید از این سن و سالها می‌گذرید شما باز هم همانیده خواهید شد، خیلی باید مواظب همانیدگی با رابطه‌ها باشید. وقتی عاشق می‌شوید باید متوجه باشید که این عشق ممکن است نباشد، همانیدگی باشد و اگر پیش بروید به درد خواهید افتاد ولی این درد اگر خیلی زیاد نباشد ضرر نمی‌زند و شما را بیدار می‌کند.

ولی اگر همانیده شدید دیگر خودتان را ملامت نکنید یاد بگیرید و به خودتان روا بدارید که اشتباه بکنید. اشکالی ندارد در آن سن آدم اشتباه بکند ولی شما معلوم است بسیار بسیار خردمند هستید ماشاءالله ماشاءالله، این ابیات را خوانده‌اید و فهمیده‌اید با مامانتان هم دوست هستید درست است؟

آقای ماهان: بله

آقای شهبازی: اسمتان چیست؟ ببخشید.

آقای ماهان: من ماهان.



آقای شهساز: ماهان، این دوستی با مادر خیلی نعمت خوبی است، هر بچه‌ای که با مادرش رفیق باشد یعنی عشق واقعی که شما هستید، بله، شما باید زندگی را و اشتباه کردن را به خودتان روا بدارید که یواش‌یواش که بالغ‌تر می‌شوید و پخته‌تر می‌شوید دیگر اشتباه نخواهید کرد.

ولی این دوران، دوران همانندگی است احتمالاً شما با یک جنس مخالف هم همانندیده خواهید شد و وقتی همانندیده می‌شوید باید مواظب باشید که دارید همانندیده می‌شوید. هر همانندگی انسان را به محدودیت می‌اندازد و در هر محدودیتی درونش درد خواهد داشت. و پایتان را که می‌گذارید باید بدانید که دارید به‌سوی درد می‌روید.

خیلی نروید باید همیشه مواظب باشید به قول خودتان در هشیاری نگه دارید که من که دارم می‌روم به‌سوی درد می‌روم و این عشق نیست. البته باید اجازه بدهید عشق واقعی در شما بروز کند. و این عشق واقعی را به اشتراک بگذارید با رابطه‌ای که آن هم عشق است واقعاً.

شما به عشق زنده بشوید به خدا زنده بشوید هم‌جنس و هم‌خاصیت خودتان را جذب خواهید کرد. خوب خیلی عالی بود دیگر کاری ندارید خداحافظی می‌کنم با شما.

آقای ماهان: ممنونم خداحافظ.

نکاتی که در پیام ارسالی باید رعایت شود:

۱ - متن پیام همانند مطالبی باشد که از تلویزیون گفته می‌شود و هیچ

تغییری در جملات و کلمات داده نشود.

۲ - تا جایی که امکان دارد متن به صورت فارسی رسمی نوشته شود نه

به صورت محاوره‌ای

مثال محاوره‌ای نویسی: یک ماه دیگه مونده به‌کنکورم و حالا خواهیم دید که خدا چی